سوگند

شماره ۱ ـ دوره دوم یکشنبه ۲۷ اسفند ۱۳۵۷ بها ۱۵ ریال

سخنی در آغاز

بااین‌شماره دورهٔ تازهٔ هفته‌نامه "سوگند" وابسته به "اتحاد دموکراتیک مردم ایران"، آغاز می‌شود. "سوگند" نشریه‌ای خواهد بود که رنگ‌حزبی آن‌درحد لزوم هرچه کمتروفراخ حوصلگی آن در رعایت‌آزادی عقیده با شیوه و سبک بیان هرچه بیشتر خواهد بود. همهٔ نویسندگان‌وشاعران‌مردمی، همهٔ اندیشمندان و صاحب‌نظران دموکرات منش عرصهٔ دانش‌و ادب و انواع هنرها خواهند توانست با آن همکاری تمریخش داشته باشند. با این همه‌از همین آغازباید گفته شود که ما نه می‌خواهیم و نه می‌توانیم درهای "سوگند" را چنان باز بگذاریم که سرانجام به صورت جنگی ازعقاید و اندیشه‌های ناسازگار و احیاناً ضد مردمی درآید. "سوگند" مانند خود "اتحاددموکراتیک مردم ایران" در راه تائید و حفظ استقلال و تمامیت‌میهن ما ایران ازیک سو، و درراستای اشاعه و تضمین آزادیهای فردی و اجتماعی همهٔ افراد این مرز و بوم ازسوی دیگر، پیش خواهد رفت.

درشرایط‌انقلابی امروز ایران و با توجه به خطرهایی که ادامهٔ انقلاب و گسترش دامنهٔ دست‌آوردهای‌آن را ازچندسو تهدیدمی‌کند، "سوگند" به اتحادهمهٔ نیروهای پیشرو کشور معتقد و مستظهربوده خود را موظف به تلاش در تبلیغ و تامین یک چنین اتحاد آزاد، در عین برابری کامل همهٔ عناصر تشکیل دهنده آن، می‌داند. و درست در چارچوب همین اتحاداست که "سوگند" برای بالا بردن‌سطح آگاهی‌عمومی‌مردم‌زحمتکش ایران، برای آشنا ساختن‌ایشان با دست‌آوردهای دانش و ادب وهنرمعاصردست‌یافتن‌شان‌به میراث‌گرانمایهٔ فرهنگ ایران و جهان، بیشترین کوشش را مبذول خواهد داشت.

"سوگند" نیروی‌جوان‌کشور را که شایستگی وشورجانبازی‌ودرک‌درست میهنی‌وانقلابی‌اش اکنون‌به بهترین‌وجهی به اثبات‌رسیده است، بدون توجه به خاستگاه اجتماعی یا عقیدتی و مذهبی‌اش، تکیه‌گاه اصلی خود می‌شمارد. ازاین‌رو بیش ازهمه روبه جوانان‌خواهدداشت و از هنر و استعداد و پویایی جوانی‌شان به بیشترین‌اندازهٔ ممکن بهره خواهد جست، و در چارچوب همکاری ناگزیرشان با یکدیگر وبا بهترین‌نمایندگان‌نسل ارشد، زمینهٔ مبادلهٔ باروراندیشه‌هاوتجارب‌وامکان تکامل‌وشکوفایی هنری و فرهنگی‌شان را فراهم خواهد آورد.

"سوگند" با آن که نشریه‌ای صرفاً" سیاسی نیست و نمی‌خواهد باشد، در هر شماره یک‌یا دو مقاله را به بحث و تحلیل جوانب مختلف زندگی‌اجتماعی‌وسیاسی‌ایران‌اختصاص خواهد دادومسائل‌مبرمی‌راکه سیاست‌روز مطرح‌می‌کند به زبان‌ساده‌باخوانندگان‌عزیز درمیان‌خواهد گذاشت.

امید است که با همکاری و پشتیبانی همهٔ آزادیخواهان ایران و تایید سازمانهای مبارز راه دموکراسی و استقلال ایران، ما بتوانیم‌از عهدهٔ خدمت بی روی و ریایی که بر عهـده گرفته‌ایم برآییم. با این همه، هرجا که به ناخـواست خـود مرتکب اشتباهـی شدیم، صادقانه‌می‌خواهیم‌که به صراحت و بی‌کمترین پروا به راه درست در جهت حفظ منافع مردم و میهن عزیزمان ایران فرا خوانده شویم.

م. ا. به‌آذین

تهیه شده توسط گروهی از کارگران بافنده سوزنی

کارمزدی وزیان‌کارمزدی

چگونگی پیدایش کارمزدی.

مقصود از نظام سرمایه‌داری نظامی است که در آن وسایل تولید در دست یک یا چند نفر میباشد (مقصودمان کارفرمایان است) این باعث میشود که اجناس تولید شده بعد ازفروش مقدارزیادی سودبه کارفرما برساند. بیشتر شدن سود تنها عامل ایجاد روشهای مختلف کار در واحدهای تولیدی است. در طول‌پیدایش‌نظام‌سرمایه‌داری‌روشهای‌مختلفی برای بهره‌دهی هر چه بیشتر کارگران توسط کارفرمایان‌بوجودآمده‌است. یکی‌ازقدیمی‌ترین ودر عین‌حال‌پرسودترین‌این‌روش‌هاکارمزدی است.

کارمزدی‌روشی‌است که‌در آن‌درازای‌مقدار کالای تولید شده توسط کار کارگر به او مزد داده میشود. البته این مزد با توجه به هر چه بیشتر شدن سود کارفرما تعیین میشود، یعنی‌کارفرمانه تنهابا بوجودآمدن این روش سودبیشتری می‌برد، بلکه با کم کردن میزان مزد نیزهم‌چنان بر سود خود می‌افزاید. در رابطه‌باکارمزدی‌صنف‌ما نیز علاوه‌بر زیانهای کلی‌ناشی ازاین روش، زیانهای‌فاحش دیگری نیزمی‌بیند. لازم‌است‌ابتداعمده‌ترین‌زیانهای این‌روش‌بررسی‌گردد. تاآنجاکه‌ما توانسته‌ایم بفهمیم‌زیانهای‌زیر از این‌روش ناشی‌میشود، هرکدام‌را نوشته و توضیح میدهیم.

۱ ـ بوجودآمدن‌نفاق و چند دستگی بین کارگران‌کارمزد و همچنین‌بین این کارگران و کارگران‌روزمزد. واضح‌است که‌مهمترین‌وسیله ما در راه‌رسیدن‌بههدفهای کارگریمان اتحاد است. ومتحد شدن‌ما امری‌کاملا" طبیعی‌است پس هرآنچه که از متحدشدن‌ما جلوگیری‌کند غیر طبیعی است و باید آن مانع را در هم شکست. کارمزدی‌باعث میشود دوستان کارگر ماهر یک‌بخاطرمنافع شخصی‌خود و بدون در نظرگرفتن‌منافع همکاران‌کارگرش‌کارکند. ودر اینجاست‌که‌حس‌حسادت‌وکینه‌توزی‌بروز کرده و کارگران‌راازاندیشه‌کارگری‌بصورت یک طبقه واحد باز میدارد. و این یکی از بدترین و زیان‌آورترین نتایج ناشی از کارمزدی است.

۲ ـ بیشتر شدن ناراحتی‌های‌جسمانی در روش‌کارمزدی‌نسبت‌به کارروزمزدی. لازم‌است این مساله را بدو دسته تقسیم بندی کنیم.

الف. درکار روزمزدی‌در نظام سرمایه‌داری واضح‌است‌که کارگراز بهداشت‌کافی‌برخوردار نیست. اما در کارمزدی این نبودن بهداشت بمراتب شدیدتر است. علت این است که کارگر کارمزد با شتاب زدگی و تلاش زیاد که ظاهرا" به سود او است کار می‌کند یعنی هر کس فقط منافع لحظه‌ای خودش را می‌بیندو از آنجا که همبستگی میانشان نیست حاضر میشوند در هر شرایطی کار کنند.

البته این‌مساله‌لطمه‌های‌زیادی هم دارد. ازجمله بیکاری‌همیشگی‌کارگران شاغل آگاه‌که حاضرنیستنددر هر شرایط تحمیلی‌کار کنند.

ب. کارگر میخواهد مزد بیشتری دریافت کند و در نتیجه بیشتر کار می‌کند، حتی از وقتهای‌استراحت‌خودنیزمیکاهد. واین باعث میشود که در معرض‌انواع بیماریهای ناشی از کار سخت و زیاد قرار گیرد بطوریکه درصنف مابیماریهایی‌مانند. واریس ـ ضعف‌اعصاب ـ کم‌نوری چشم مشاهده میشود. این بیماریها در روزمزدی کمتر است.

۳ ـ نبودن معیار دقیق برای مزد: چون مزد در این روش در رابطه با مقدار محصول بدست آمده از کار یک کارگر تعیین می‌شودو چون‌درنظام سرمایه‌داری سیاست کارفرمااین است که فقط حداقل زندگی را برای کارگر فراهم آورد. بدین ترتیب کارگران شتابزده با انجام کار بیشتر و صدمه زدن به سلامت خود حقوق بیشتری دریافت مینمایند، ولی در واقع حداقل زندگی برای آنها تضمین میشود و بس.

۴ ـ نادیده‌گرفته شدن قوانین کار توسط کارفرما. طبق‌قانون‌کاردرهرکاری باید روزانه ۸ ساعت کار کرد. و بر مبنای ساعت اضافی کارالبته‌با توافق طرفین ۳۵٪ اضافه برحقوق بکارگر تعلق می‌گیرد. اما در کارمزدی چون مزدبه کارتولید شده داده میشود، بنابراین کارفرمابرای ۸ساعت کاریا بیشتر از آن‌مزدی یکسان میدهد، و این بی‌اعتنایی کارفرما به قانون کار و زیر پا گذاشتن قانون کار است.

۵ ـ بوجود آمدن خصلت غیر کارگری در بین بعضی از کارگران. بعضی از کارگران بنا به گرفتاریها و خصوصیات زندگی خویش مجبورند درهرشرایطی‌کارکنند و مزد بیشتری دریافت دارند و نسبت به دوستان خود در وضعیت‌نسبتا" بهتری قرار گیرند. بنابراین نوعی‌بی‌تفاوتی‌نسبت‌به‌مسائل‌کارگری‌خواهند داشت و این باعث بوجود آمدن روحیات غیر کارگری‌و حتی‌در بعضی مواردضدکارگری می‌شود که به تلاش جمعی کارگران لطمه‌های جبران‌ناپذیری وارد میسازد.

۶ ـ اشکالات فنی و بیکاری کارگران؛ در کارکارمزدی‌هنگام‌خرابی‌دستگاههای تولیدی و یا نبودن‌مواد لازمه و یا در مواقع‌قطع برق کارگرکارمزد هیچگونه‌مزدی دریافت‌نمی‌کند. بدون آن که مقصرباشد. درصورتیکه‌کارگران روزمزد در اینچنین مواقع دستمزد خود را دریافت‌می‌دارند. این‌از یک طرف‌ظلم است به کارگر کارمزد و از طرف دیگر باعث‌ایجاد حسادت و حتی دشمنی بین کارگران‌میشود.

۷ ـ پر شدن انبارها در مدت زمان کوتاه وبیکاری‌اکثریت کارگران؛ کارگر بخاطربدست آوردن مزد بیشتر بیش از اندازه کار می‌کند و این باعث میشود انبارها سریعتر پر شود. و چون کارفرد ما محصول مورد نیاز خود را بدست آورده است، تولید را متوقف می‌کند و درنتیجه کارگران‌بیکار میشوند ولی کارفرما قطعا" و صریحا" عذر کارگر را نمی‌خواهد بلکه باوعده‌ووعید برای شروع کارموجبات سرگردانی کارگر رافراهم‌می‌آورد. و در عین حال‌کارگر رابرای روزمبادا وسود دهی‌در دست توانای

بقیه در صفحه ۳

ا.ح. آریانپور

درباره آزادی

"آزادی" کلمه‌ای است پر معنی و مبهم وفریبنده‌و به‌قول یکی از دانشجویان‌دانشگاه صنعتی تهران (که در سال پیش سه جلسه درباره‌آزادی ومقولات وابسته‌آن با من بحث کردند) درموارد بسیار مانند کلمه "عشق"، سرپوشی است برای چیزهای دیگر. در بحث کوتاه‌فعلی "آزادی" را در معنی ساده‌ای‌به کارمی‌بریم و در تعریف آن می‌گوئیم. آزادی نبودن مانع است برای اجرای کاری یا کمی دقیق‌تر، توانائی مقرون‌به آگاهی است برای اجرای‌کاری. درزندگی‌انسانی‌آزادی‌نه‌بعنوان مفهومی انتزاعی، بلکه بعنوان وجهی‌از فعالیتهای واقعی و ضمن فعالیت‌های واقعی طرح می‌شود. ما به آزادی کلی و مطلق کاری نداریم آزادی در عمل زندگی، یا به معنی آزاد بودن‌است "از" چیزی، یابه معنی آزاد بودن‌است "برای" چیزی. مثلا" من میخواهم ازظلم‌آزاد باشم‌یامن می‌خواهم‌برای خدمت به جامعه آزاد باشم.

انسان که با هزاران نمود پیرامون خود بستگی متقابل دارد، همواره در پی آزادی تلاش کرده است ـ آزادی از قیدهائی که او را از رسیدن به خواستهای خودبازمی‌دارند و آزادی برای یافتن عواملی که او را به خواستهای خود می‌رسانند. بی‌گمان ـ چه در جامعه ساده و متجانس ابتدائی و چه در جامعه پیچیده و نامتجانس متمدن ـ برای رهائی‌از مزاحمت یک نمود، باید با شناخت آن نمود، راه کنترل آن را یافت و به کار بست. اما انسان‌گهن همچنان‌که درشناختن ودگرگون کردن‌نمودها کم توان بود، ازفهم ماهیت آزادی هم عجز داشت. از این رو ندانسته به اتکاء موفقیتهای ناچیزی که در راه‌شناختن ودگرگون کردن برخی از نمودها به‌دست‌می‌آورد، برآن‌شد که‌ازتاثیر نمودهای

بقیه در صفحه ۲

یاد شهیدان

مرتضی کیوان

ای آتش افسردهٔ افروختنی
ای گنج هدر گشته اندوختنی
ای یاد تو چون داغ تو دلسوختنی
ای زندگی و مرگ تو آموختنی

ه. ا. سایه

یادگار

ای عطر ریخته.
عطر گریخته.
دل عطردان خالی پر انتظار تست
غم یادگار تست

سیاوش کسرائی

نامه‌ای ازکیوان به‌سایه

دوست‌عزیزم ببدترین‌وضعی توهین شده‌ام. این خلاصهٔ گنگ هزاران حرف تلخی است که با خود زده‌ام. من در زندگی سی و دو سالهٔ خود بسیارتوهین شده‌ام. هزاران‌گونه

بقیه در صفحه ۳

درباره موسیقی انقلابی:

خروش، نه گلایه

انقلاب فرمهای‌هنری‌خاص خودرامی‌یابد. توده‌های میلیونی مردم در حرکت قاطع و یکپارچهٔ خود پربارترین و اصیلترین موسیقی مردمی را می‌آفرینند. بارزترین نمونهٔ این هنر بدوی و اصیل در تجمعات پر خروش و توفندهٔ مردم دیده‌میشود، و ازاین‌بستراست که سالمترین و صادق‌ترین نوع هنر انقلابی برمیخیزد. ریتم‌های‌غنی، پرتحرک‌و جاندار آن به بهترین شکل گویای عظمت انقلاب و تنوع چشمگیر محتوی آنست.

در تظاهرات، نمایشها و راه‌پیمائیهای تاریخی‌یک سال‌اخیر شاهد طیفهای‌رنگارنگ متغیری ازآوازها، سرودهاو سرایشهای رزمی پرشکوهی بودیم که از لحاظ وسعت و تنوع ملودیها و نواها کم‌نظیر بود.

این‌حرکتهای جمعی‌که اغلب با ترکیبهای موثر وحماسی دوصدایی و چند صدایی ارائه گشته بود، گاه‌باتشدید حالت رزم جویی و تهییجی‌آن به کیفیات‌هنری‌بدیع‌تری‌میرسد. این تکامل هنری را به شکل برجسته‌ای در همخوانیهای پر شور هموطنان آذربایجانی دیده‌ایم‌که رقص‌های ریتمیک و مهیج حماسی شکل‌نهایی‌آنست. کرئوگرافی‌سنجیده، حرکات تهدیدکننده مشتها، خیزش‌های محکم پاها وصلابت تسلیم‌ناپذیربدن‌از خصوصیات این رقص بدوی بود.

از آنجاکه مبارزان‌و انقلابیون شخصا" در آفرینش این نوع هنر شرکت مستقیم دارند، این‌موسیقی‌پر نگاردرعین‌سادگی‌پر شکوهش، صادقترین و صمیمی‌ترین نوع هنر انقلابی است. این‌هنربا تمام‌تنوع‌و وسعت‌بی‌نظیرش گنجینه بی‌انتهائی است که میتواند بلند پروازترین هنرمندان را الهام بخشد. اما بهره‌وری‌ازاین‌میراث‌ارزنده‌بدون‌برخورداری از فرهنگ‌انقلابی واقعی، نه تعمیق این هنر که تحریف و تخریب آنست. هنر عوام در بسترتاریخ موردتجاوز وتعرض اقشاردیگرقرار

بقیه در صفحه ۳

فریدون جنیدی

انقلاب و تغییر نامها

دراین زمان‌موجی در دریای انقلاب ایران بوجودآمده‌است که تقریبا" در تمام انقلابات جهان نظیرنداشته است و آن موج تعویض نام برخی‌ازخیابانها‌ومیدانهاوحتی‌شهرها است.

و اگر چه این تعویض نامها موقتی‌است و بایستی بعدها درکمیسیونهای ذیصلاحی که بوجودخواهدآمدیکایک نامهای جدید بررسی گردد، و حتی‌المقدور نامهائی انتخاب شود که پس از مدتی نیاز به تعویض مجدد نداشته باشند، اما ازآنجا که ممکن است همین تغییر نام موقت که از روی احساسات تند ناشی از انقلاب‌انجام‌گرفته برروی رای همان کمیسیون هم تاثیر بگذارد، این نامهرا که پژوهشی در فرهنگ ایرانزمین است بعنوان پیامی به آن کمیسیون‌احتمالی و نیز پیامی بجوانان پرشور عهد انقلاب می‌نویسم. باشد که مفاد آن در این تغییر نامها مورد استفاده قرار گیرد. تا اگرلازم‌است که نام محلی، خیابانی، شهری تغییریابد، تغییری از روی‌اصول باشد. و در این نامه کوشش خواهم کرد که حتی‌المقدور زبان‌سادهرا بکار گیرم، تا حتی دانش‌آموزان دبیرستانی‌هم بتوانند آنرا دریابند، اما اگر گاهی‌بنابضرورت‌ازقواعد زبانشناسی‌وفارسی و زبانهای‌باستانی‌کمک‌می‌گیرم‌ازروی‌ناچاریست!

نخستین اصلی که در این جابجائی نامها بایدموردنظر باشد، اصل رعایت قوانین زبان‌فارسی، یعنی زبانی است‌که رمآورد تکلم

بقیه در صفحه ۷

درباره آزادی

دیگر آزاد است و میتواند به میل یا اراده فردی‌خود ،آزادانه بیندیشد و عمل‌کند .در جامعه‌های طبقه‌ای برده‌دار و زمیـن‌دار و سرمایه‌دار ،اعضای طبقات بالا که با تصاحب وسایل تولید ، می‌توانستند اراده خود را بر طبقات دیگر تحمیل کنند ، بیش از اعضای طبقات‌دیگر ،دستخوش‌این توهم‌نا‌روا بودند.

اگرتوهّم آزادی‌موجب آزادی نبود ، عمل انسانی مایه آزادی بود . انسان در جریان عمل با دگرگون کردن برخی از نمودهای طبیعی واجتماعی ، قانون‌های حاکم برآن‌ها رامی‌شناخت‌وبدین‌وسیله‌باکنترل‌آن‌نمودها ، از مزاحمتهای آن‌ها آزاد می‌شد .

آزادی‌ها یا توانائی‌های روزافزون‌انسانی که‌در جامعه متجانس ابتدائی به همگان‌بهره می‌رسانیدند . در جامعه متمدن بر اثر ظهور دو طبقه همستیز ، در اختیار طبقه‌ای که بر وسایل‌تولیدچنگ انداخته‌بود ، قرارگرفتند . طبقه بالا یعنی اقلیت حاکم به سود خود ، طبقه پایین یعنی اکثریت مولد را از بسیاری از آزادی‌ها محروم گردانید و فقط قلیلی از آزادی هارا که برای بقاو کار تولیدی آن‌طبقه ضروربود ،برای آن باقی نهاد و سپس‌حدود آزادی اکثریت و آزادی‌های مخصوص خود را با قوانین وضعی خود تعیین و تضمین کرد و آن‌هارا " حقوق‌وضعی " نامید . بااین‌شیوه ، آزادی به صورت "حق" در آمد .

ولی اکثریت که از محدودیت حقوق خود ناخرسندبود ، به فکربسط‌حقوق خود افتاد ، وچون قوانین‌وضعی‌اقلیت‌را مانع فزون‌جویی یافت ، جویای قوانینی دیگر شد . پس برای توجیه خواست‌های اکثریت ، قوانین دیگری براساس نیازهای عمومی انسان‌ها و خاطرات شیرین دوره برابری ابتدائی (که به صورت آرمانهای اخلاقی و دینی درآمده بودند) تنظیم‌شدند .این‌قوانین‌چون وضعی‌نبودند ، " قوانین‌طبیعی " یا " قوانین انسانی " نام گرفتند . موافق قوانین انسانی ، همه‌انسانها گذشته از حق‌های وضعی از حق‌های طبیعی نیزبرخوردارند .از این رو هر کس حق دارد کارکند (حق کار) محصول کار خود رابرای خود نگه دارد (حق مالکیت) ، از تجاوز مصون‌باشد (حق مصونیت) ، همسر گزیند و فرزندآورد (حق تشکیل خانواده) ،بیاموزد (حق‌آموزش)آموخته‌های خودرا به‌دیگران برساند (حق‌بیان) ، با دیگران معاشرت و تبادل‌نظر کند (حق تجمع) ، برای مداخله در کارهای سیاسی ، سازمان بیافریند (حق تشکیل) .

ازآن‌پس در جامعه‌های‌متمدن‌حقوق‌طبیعی روز بروز اهمیتی بیشتر یافتند و اکثریت‌ها بارها برای استیفای حقوق طبیعی خود ، تن به‌انقلاب دادندو گاه‌بگاه نظام‌های‌اجتماعی یا دولت‌ها را به تسجیل برخی از حق‌های طبیعی خود واداشتند .

دراواخر دوره‌نظام زمین‌داری‌اروپا ،طبقه نوخاسته‌سرمایه‌دارکه درمقابل‌طبقه‌زمین‌دار ، فاقد امتیازات اجتماعی بود ، برای احراز قدرت ،به حقوق طبیعی توسل جست و برای همه‌اعضای جامعه‌حقوق مساوی خواست .ولی پس‌ازآن که‌خود بر جامعه‌مسلط شد ،به شیوه طبقات بالای نظام‌های پیشین ، تا جایی که توانست ، در تحدید حقوق اکثریت کوشید .

بر روی‌هم‌میتوان گفت که در همه‌جامعه‌ها اقلیت‌حاکم‌تا مرز امکان حق‌ها یاآزادی‌های عمومی را مطابق منافع خود ، محدود و مسخ و منکسرکرده است ،چندان که اگر این حقوق یا آزادی‌ها را با ملاک مصالح طبقه پایین بسنجیم ،آن‌ها را سخت‌موری‌و سطحی‌وبوک خواهیم یافت .

اکثریت به استناد حقوق وضعی یا طبیعی اسماً برای اجرای بعضی کارها آزاد است . ولی چه بسا که به سبب نداشتن امکان‌های لازم یا ناآشنایی‌با آن کارها ، هیچگاه موفق به اجرای آن کارها نمی‌شود . بنابراین‌برای هزاران‌تن‌بیکارکه‌دربحبوحه‌بحران‌اقتصادی، کارنمی‌یابند ،حق‌کار چه‌اهمیتی دارد ؟برای هزاران رنجبر که دستمزدشان پاسخ‌گوی نیازهایشان نیست ، حق مالکیت چه اهمیتی دارد ؟ برای هزاران انسان بی‌خانمان که به مدلول " درویش هر کجا که شب آید ، سرای اوست "همواره آواره‌اند ، حق مصونیت‌مسکن چه‌اهمیتی‌دارد ؟ برای هزاران فرد کم‌درآمد که در راه‌نان درآوردن ، فرصت سرخاراندن ندارند ،حق آموزش یا حق بیان چه اهمیتی دارد ؟

ازاین گذشته در جامعه طبقاتی‌که‌استیفای حقوق اکثریت به اقتضای سازمان‌بنـدی یا روابط‌اجتماعی ،ناممکن‌یابسیاردشوارمینماید، بر آن حقوق چه فایده‌ای مترتب است ؟ در جامعه‌ای که سالهای سال دو حزب سیاسی نیرومند به تناوب حکومت می‌کنند ، تشکیل حزبی ثالث یا عضویت در آن و دفاع از آن عملا "بیهوده‌است . در جامعه‌ای‌که‌انحصار- گران‌صنعتی‌در عرصه‌رقابت ،به‌زور‌سرمایه‌های عظیم خود ، صنعتگران کوچک را ناگزیر از بستن‌موسسات‌خودمی‌کنند ،شکایت‌صنعتگران به استناد حق مقدس مالکیت ، نتیجه‌ای جز تاییداستثمار انحصارگران (که آن هم به‌نام حق‌مقدس مالکیت صورت می‌گیرد) نخواهد داشت ،در جامعه‌ای که اقلیت حاکم باوسایل تبلیغی‌فراوان ،دایما "جامعه را بمباران‌کند ، ناله‌اعتراض مخالف‌چون فریادی در بیابان، بی‌اثر خواهد بود .

همچنین‌درجامعه طبقاتی‌بر اثرسودجویی بی‌دریغ‌اقلیت حاکم ، حقوق عمومی که باید زندگی‌همگان را بر مایه گردانند ، چه بساکه بهانه‌ای برای آزردن و فروافکندن اکثریت می‌شوند .در جامعه‌طبقاتی کسانی به استناد حق مالکیت ، دستاوردهای خود را بعنوان سرمایه ، برای استثمار دیگران به جریـان می‌اندازند یا به استناد حق تجمع و تشکل ، سازمانهای‌مردم ستیزی مانند کوکلاکس‌کلان برپا میدارند یا به استناد حق بیان ،انتقاد رابصورت‌تخطئه‌وتخریب‌شخصیتهای دیگران درمی‌آورند و به سود خشونت و جنگ و نژاد گرایی و تبعیض ملی یا عقیدتی به تبلیغ میپردازندو با اشاعه خرافات ، فرودستان را می‌فریبند .

فقط هنگامی‌که‌جامعه‌سالم و فرزانه باشد ، حقوق یاآزادی‌ها استیفاپذیر خواهند بود و جامعه را مایه ور خواهند کرد . اصل آزادی مالکیت وقتی نتیجه بخش است که مالکیت وسیله‌استثمارنباشد و اموال هرکس‌ازدسترنج خود او بدست آیند . اصل آزادی تجمع و تشکل‌وقتی‌نتیجه‌بخش است‌که‌مخالف مصالح عمومی‌به کار نرود . اصل آزادی انتقادوقتی نتیجه‌بخش است‌که‌با انسان دوستی وبهبود خواهی‌همراه باشدوبه توهین‌و افترا وتهدید نکشد . اصل آزادی تفکر وقتی نتیجه بخش است که شخص به منابع اندیشه‌های بزرگ جهانی‌دسترس داشته‌باشد و در پرتو آن‌ها، فکر خود را بپرورد و خلاقیت بخشد .

در جامعه‌ای‌که ساختی طبقاتی دارد ، در جامعه‌ای‌که‌اقلیت ،دسترنج‌اکثریت‌رامی‌رباید و با وسایل‌مستقیم و غیر مستقیم ،استراحت و تفریح و تشکیل خانواده و رشد و آموزش و تفکرمنطقی را بر آنان دشوار می‌گردانند ،در جامعه‌ای‌که‌نفاق‌وتبعیض‌و ظلم و فقر وبیکاری و بیماری و نا ایمنی و فساد و گانگستریسم و هرج‌و مرج و جهل‌و تعصب برقرارند ، احقاق حق غیرممکن است و آزاد زیستن خوابی ، و همی بیش نیست .

در همه‌جامعه‌های طبقاتی نظام اجتماعی یا دولت به هر شکل که باشد ، جامعه را بر محور مصالح اقلیت حاکـم می‌گردانـد و خواست‌های‌آن رابر اکثریت تحمیل می‌کند . از این رو همه دولت‌ها صرف‌نظر از صورت خود ،زایندەونگهدارنده‌دیکتاتوری‌هستند- چه یک حزبی باشند ، چه دو حزبی و چه‌ده حزبی ،چه پادشاه‌سالاری باشندو چه جمهور سالاری ، چه خود را مردم سالاری بنامند و چه دیکتاتور سالاری . تا زمانی که جامعه‌ها دارای ساخت طبقاتی و مشتمل بر اکثریت و اقلیت‌باشند ،دولت هم خواهد بودو به‌سود یک‌جناح اجتماعی ، دیکتاتوری خواهد کرد .

چنانکه‌ازتاریخ‌برمی‌آید ،ازمیان نظام‌های دولت ،مردم‌سالاری‌یعنی نظامی‌که ازجهاتی اکثریت را در کار حکومت شرکت می‌دهد و مجال‌هایی برای فعالیتهای آزادانه اکثریت فراهم‌می‌آورد ،پیوسته‌اعتبار و رواج بیشتری یافته و بیش از نظام‌های دیگر آزادی‌های همگانی را تحقق بخشیده است . درعصر ما به برکت سوسیالیسم ، نظام جدیدی که وجه کامل مردم سالاری به شمار می‌رود و زمامش درکف اکثریت‌مولد است ،در بخش پهناوری از سیاره ما برقرار شده‌است . در این نوع از مردم سالاری ،اکثریت‌حاکم چون خود عامل تولید است ، برخلاف طبقات حاکم پیشین ، اقلیت‌هارا استثمارنمیکند . از این رومصالح اقلیتهادرجنب‌مصالح‌اکثریت‌مراعات‌میشوند.

برای انسان معاصر ، نظامی خواستنی و ماندنی‌است‌که‌آزادی‌های‌بنیادی‌رابه‌میانجی اکثریت‌رنجبر ،برای همه مردم تامین کند — آزادی واقعی برای کار مناسب با دستمزد متناسب و بر کنار از تبعیض ، آزادی واقعی از استثمار افراد و گروه‌ها ، آزادی واقعی از نا ایمنی‌اجتماعی ، آزادی واقعی از آلودگی محیط ، آزادی واقعی برای خانواده داشتن ، آزادی واقعی برای آموختن ، آزادی واقعی برای پیشرفت ، آزادی واقعی برای درمان و دراززیستی ،آزادی‌واقعی‌برای‌گفتن و نوشتن و گرد آمدن و سازمان آفریدن و به جامعه خود و جامعه جهانی خدمت کردن .

ما خواستار آزادی‌ها هستیم ، زیرا اگر آزادی برای آموختن در میان نباشد ، رشد جامعه‌متوقف میشود ، اگر آزادی از تجاوزدر میان‌نباشد ، آسایش انسانی زدوده می‌شود ، اگر آزادی برای خانواده آفریدن در میان نباشد ،نسل انسان‌منقرض میشود ، اگرآزادی تجمع و تشکـل در میان نباشد ، انسـان اجتماعی ،حیوان‌منفرد می‌شود ، اگر آزادی کار در میان نباشد ، جامعه متلاشی میشود .

ما که خواستار آزادی‌ها هستیم ، الزاما " باید خواستار دولت اکثریت رنجبر باشیم . دولتی‌که از آن اکثریت نباشد ، هر چه‌خوش بدرخشد ، باز دولتی مستعجل خواهد بود .

دستیابی بر دولـت اکثریت که تحقق آزادی‌های‌همگانی رامیسر می‌گرداند مستلزم در هم شکستن ساخت طبقه‌ای جامعه و تحقق برابری‌همگان‌است .این‌مهم نیز بدون‌مبارزه طبقاتی صورت نمی‌پذیرد . در این صورت راه‌گشای آزادی‌های انسانی مبارزه طبقاتی است .

باید خود را در جریان مبارزه ، برای دولت‌آزاد اکثریت‌رنجبر ، برای برخورداری از آزادی آماده کنیم . آزادی دشوار یاب است ، زیرا ذاتا " پیچیده و متناقض است . از یک سو افقی بی‌کران دارد ، و از این رو هر آزادی جدیدی که نصیب ما شود ، ما را به آزادی‌های دیگری که باید بدست آوریم ، رهبری می‌کند . از سوی دیگر با محدودیت همراه‌است ، وازاین روهرگز نمی‌توان آزادی را مطلق یا نامحدود خواست و آزادی‌هایی مانندآزادی برای استثمار و احجاف ،آزادی برای تبعیض ، آزادی برای اشاعه خرافات و فسادو خشونت‌را تصویب کرد . بایدبیاموزیم که درآبشخور آزادی ، هیچگاه سیراب نشویم و در همان حال ، محدودیت‌های ضرور را نه به عنوان نفی آزادی بلکه بعنوان تایید و تسجیل آزادی بپذیریم .

در شرایط‌کنونی ما نهال آزادی‌به‌آسانی بارور نخواهد شد .

ما اکنون‌در وضع بی‌سابقه نامشخصی قرار داریم . وقت ما تنگ است و برای مسامحه‌ها و وسواس‌های‌روشنفکرانه مجالی نیست . باید بی‌درنگ‌پا در میدان‌عمل گذاریم و در ضمن عمل ، در پرتو آموخته‌ها و آزموده‌های خود و دیگران ،هر چه زودتر و هر چه بیشتر وهر چه‌دقیق‌تر ،وضع‌جدیدرا بسنجیم‌و بشناسیم وکنترل کنیم . دوره‌سخنرانی کردن واعلامیه صادرکردن و امضاء جمع کردن و شکایت‌نامه نوشتن وهمچنین " مصاحبه کردن " کمابیش سپری‌شده است . کارهای خطیرتری در پیش است . مردم تهییج شده و از خود گذشته ما دیگر نیازمند تکانه‌های عاطفی نیستند . به چیزهای‌دیگرنیازدارندآگاهی‌اجتماعی عمیق و سازمان‌یابی . فعالیت روشنفکرانه اگرزمانی متضمن‌انتقاد واعتراض و تهییج‌عاطفی بود ، حالاباید‌متوجه‌ارشادعقلی‌و تشکل اجتماعی در جهـت زدودن‌آثـار عینـی و ذهنی دیکتاتوری‌و پدیدآوردن شرایط‌عینی‌وذهنی مردم سالاری باشد . اگر مردم ما به درستی مصالح‌موجود وآتی جامعه را تشخیص ندهند وبرای‌حفظ‌آن‌ها ،سازمان نیابندو بسیجیده نشوند ،زود باشدکه از چاهی در نیامده ،در چاهی‌دیگر افتند . برای‌کشتی بی‌سکان ، هر بادی طوفانی است .

کارهای دشواری در پیش داریم . ولی به همت مردم‌پر توان‌و مخصوصا "جوانان‌پر شور ما ،دشواری‌ها آسان‌خواهند شد . من همیشه عمیقا " به بهبودخواهی نسل جوان ایمان و امید داشته‌ام .نسل جوان به حکم نوگرائی ، همواره‌خواهنده و آفریننده درست زیستن و به‌زیستن‌است ، چنان‌که در سال‌های‌اختناق، علی‌رغم محیط‌آشفته و تبلیغات فریبکارانه وتعلیمات ناروا (برنامه‌غلط، کتابهای گمراه کننده و دستگاه اداری فاسدی که فقط‌دربند حفظ نظم صوری و نگه‌داری حساب حضور و غیاب‌و ضبط‌نمره‌های امتحانی بود) بیدار و جامعه‌دوست ودلاور گردید— و این نکته‌ای است که در جریان انقلاب کنونی به اثبات رسید . بی‌گمان نسل پاک جوان ، برای خود جامعه‌سالمی خواهدساخت . ازخلال ابرهای تیره زمستانی که در سوک مردم پاک باخته گریان‌اند ، افق تابناک بهار را می‌بینم .

سیمین بهبهانی

سازش مپسندید !

سازش مپسندید با هیچ بهانه
کز خون شهیدان رودی است روانه

از باغ ببرّید آن دست که دیروز
میکند شکوفه میسوخت جوانه

یا رومی رومی یا زنگی زنگی
یکرنگ نسازد با رنگ دوگانه

بس غنچه ز دلها ترکید بسینه
بس میوه ز سرها آویخت بشانه

آن پنجهٔ بیداد از بند جدا باد
کز سینهٔ استاد بگرفت نشانه

ای داد خدا را بیداد فزون شد
فریاد برآمد از نای زمانه

سرخ است ازین پس چون خون جوانان
هر سبزه که روید بر جوی کرانه

خورشید بر آرید کافزون ز چراغ است
تاریکی وحشت اندوه شبانه

از شمع چه حاصل کاین مردمیان را
بی‌مردم دیده تاری شده خانه

هر کشتهٔ گمنام زان سر و قدان را
بر گور نشانید سروی بنشانه

سازش مپسندید بر وعده بخندید
کافتاده بحیلت دام از پی دانه

تا کعبهٔ مقصود راه دگری هست
جولانگهٔ دیو است این راه میانه

تهران ــ ۲۰ دیماه ۵۷

فریدون تنکابنی

هرچه میخواهد دل تنگت نگو !!

گفتم : " شنیدی که چین به ویتنام حمله کرده؟ "

گفت : " بله ! "

گفتم : " تعجب نکردی؟ "

گفت : " مدت‌هاست که کارهای عجیب چین ،دیگرتعجب‌برنمی‌انگیزد . مگرپیشنهاد پکن‌به‌واشنگتن‌و توکیو ،که‌بیایید متحد شویم ونیروهامان رایک کاسه کنیم‌تا از پس شوروی برآییم ، از یادت رفته است ؟ در هرحال ، این " موفقیت "را به رفیق هواکوفنگ تبریک می‌گویم ! به قول معروف : امان از رفیق بد ! کسی‌که با شاه شاهان‌دوستی ومعاشرت داشته باشد ، بهتر از این نمی‌شود ! کمال همنشین آخر اثر کرد ! "

گفتم : " چین گفته است که فقط قصد گوشمالی دادن به ویتنام را دارد ! "

گفت:" کورخوانده‌وسوراخ‌دعاراگم‌کرده!!این برادر کوچولو ،نره خر قلدری مثل "عموسام" را گوشمالی‌داده ،تو که جای خود داری ، من اگر جای ویتنام بودم ، به رفیق‌هواکوفنگ پیام می‌دادم که:

ای مگس عرصه سیمرغ نه‌جولانگه توست ،
عرض خودمی‌بری و زحمت ما می‌داری ! "

گفتم : " اما این مگس خیلی چاق و چله است ! "

گفت : " چه‌بدتر ! مگس چاق‌وچله ، همان خر مگس‌استو از قدیم‌گفته‌اند : بر خرمگس معرکه لعنت ! "

هفته‌نامه سوگند
صاحب امتیاز : دکتر احمد رضوانی
مدیر مسئول و سردبیر:
محمود اعتمادزاده به‌آذین
زیر نظر شورای نویسندگان
محل موقت اداره . تهران ، خیابان فخررازی
شماره ۸۲ طبقه سوم

کوسه‌ماهی‌ها

راه‌رسید و ایستاد .چند تا مرد پیاده‌شدند . یکیشان سراغ حیدر رفت و گفت :

ــ چرا واستادین ، تور باین پری سابقه نداشته . . .

حیدر چیزی نگفت . نگاهـی به دایره ژاندارم‌ها کرد . رفت رو به دریا و داد زد .

ــ هی . . " پای دام "ها رادربیارین . . .

و بعد رفت بیخ گوش اولین صیاد چیزی گفت . صیاد شیمه‌کش را از شانه رها کرد . صیادها شیمه‌کش‌ها را رها کردند . قایق‌پس نشست . محمد از آب بیرون آمد . کمرش را گرفت . دام شل شد و رفت توی دریا .

ماهیهاکه ازنزدیک‌ساحل‌پس می‌نشستند ، می‌رمیدندو راه فرارمی‌جستند ، ناگهان آزاد شدند ،راه به دریابردند ، گریختند و دریک آن‌تور خالی‌شد .صیادهاآمدند وکنار قدرت نشستند و چشم دوختند به دریا . کامیون‌ها راه افتادند . آخرین کامیونی که راه افتاد ، صیادها را با خود میبرد .

نامه‌ای ازکیوان...

اهانت دیده‌ام اما هیچیک چون این اهانت اخیر مرا نلرزانده است زیرا هیچیک باین اندازه‌ظالمانه‌نبوده است رذلترین‌موجودات بمن توهین کرده‌اند. دزدها، آدمکشها، جانی‌ها، سفله‌ها، قوادها. اما این توهین اخیر مرا میسوزانــد. میگذارد... احمـد دهقان بمن و بشرف من توهین‌ها کرد. شاه بارها بمن اهانت کرد. در همدان یک قواد لجوجانه بمن توهین کرد. در بروجرد یک نفر گدا مرا رذل خواند. در تهران خانمی که‌بدلخواهش رفتارنکردم‌مرابیغیرت خواند. دربیجارپاسبانی‌بمن‌توهین‌کرد. در اصفهان دروازه‌بانی‌که‌شناسنامه‌هارامیدید مرا متقلب خواند. در تبعید و زندان بمن توهین‌ها کردند.. همهٔ اینها را تحمل کردم اما این توهین‌آخری مراسوزاند.. من اکنون بشدت سرما خورده‌ام .زکام سختی شده‌ام. از ظهر تاکنون از چشمهایم آب میآید. سرم درد می‌کند. پزشک داروسازی که سر و صورتم را دید گفت‌چه گریپ شدیدی. احساس می‌کنم که تب دارم.

عصر سایه از من جدا شد و دنبال کاری رفت .باهم‌صحبت‌میکردیم .دنبالهٔ حرفهای گذشته‌بود .لابدمیدانی که من سایه را خیلی دوست میدارم. شاید تابحال فرصت نشده بوددر این باره‌با تو حرفی بزنم. سایه‌برای من تنها یک دوست، یک رفیق و یک شاعر نیست‌ازهمه‌اینهانزدیکتر .اوصورت دلخواه آرزوهای من است. من با شرمساری فراوان سکوت زیرکانهٔ او را دوست میدارم. گاهی فکر کرده‌ام دربارهٔ این سکوتی که یک دریا فتانت و زیرکی، یک کوه رندی و فرزانگی‌در آن‌نهفته‌است‌یک کتاب‌بنویسم. .اما دیده‌ام که اگر چنین کاری را شروع کنم باید تا آخر عمر بنویسم چرا که این حالت سایه با فهم و شعور و احساس من توام است و تا آنزمان که این هر سه باقیست میتوانم دربارهٔ او بنویسم‌و‌هنوزناتمام باشد .من سایه‌راخیلی دوست دارم و اگر بتوانم این دوستی را تقسیم‌پذیربدانم و تشبیه‌پذیر بشناسم باید بگویم که یک صدم آن شامل سایر دوستانم است .شاید بخودخواهی خودم شبیه باشد. من از این تقسیم و ازین شباهت خجالت می‌کشم اما میدانم که شرمساری مقدس مرا میپذیرند. این سایه بمن بدتر از هر قواد و دزد و جانی و دشمنی توهیـن کرد و نفرت‌آورترین اهانت را بمن روا دانست.

دوست‌بسیار عزیزم ما در روزگاری زندگی می‌کنیم‌که حتی‌کوه نیز حرکت می‌کند و پیش میرود و در چنین زمانی چگونه میتوان ساکن ماند؟ چگونه میتوان پیش نرفت؟ من ابتدا میخواستم‌درون کوره شقاوتی که توهین سایه مرا در آن سوزانده خاموش بسوزم و خاکستر شوم‌و ازقلعهٔ خاموشی‌بیرون‌نیایم. اما امشب در روزنامه‌خواندم‌که کوهی در ایتالیاازجای خودحرکت کرده‌است و پیش میرود .میتوانی دریابی که چه نیروئی آن کوه را از جا کنده است‌میتوانی‌تصورکنی‌که چه‌آتشفشان درونی ناپیدائی‌کوه رابحرکت میآورد. دوست‌عزیز من! چگونه من میتوانم دربرابرحرارت‌سعیر و مذاب سفاک اهانت سایه همچنان ساکت بمانم.. من از کوه محکم‌تر که نیستم.

من امشب با تمام اخلاصم بتو رو می‌کنم زیراتو میتوانی‌معبد رازمن باشی‌زیراهیچکس نیست‌که‌نتواند یک‌دل‌آتشفشانی‌را با احترام تلقی کند.. سایه مهیب‌ترین توهین‌ها را بمن کرد و ندانست که چه صاعقه‌ای برنازک آرای‌نیلوفر قلب‌من وارد آورد.. من بر‌مرگ پدرم‌یک قطره هم نگریستم من در پرپرشدن گل‌شاداب عمرموسوی گریه نکردم.. امادلم ازتوهینی‌که‌سایه بمن‌کرد بسیارگریست‌اگرچه قطره‌ئی‌هم ازچشمم نتراوید .اشک ستاره‌های صبحگاهی را که دیده؟ آنها با اشک خود معدوم میشوند.. .دل من‌نیز در سرشک‌خود چون‌مرواریدی درتیزاب گوگردآب شد. سایه بمن‌توهین‌کرد وندانست با‌چه‌شقاوت‌عظیمی تکه‌قلبم نیلوفری‌را در چنگال اهانت خویش مچاله‌کرد.. اگر بتوان تشبیه کرد اگربتوانم شباهتی برای این ظلم مدهش او تصویر کنم باید بگویم سایه بلور سمفونی پنجم بتهوون را شکست و خرد کرد. غنچه نوشکفته شعر خودش را پرپر کرد. چشم جادوئی رودن را کور کرد. رندی لطافت‌آسای حافظ را لجن مال کرد.. توهین سایه را با هیچ مقیاسی نمیتوانم سنجید. او کاری کرد که همهٔ عمر شرح آن‌نمی‌توان‌داد. من درین‌پانزده‌سالی که طعم عشق را چشیده‌ام همه آیات عشق‌را خوانده‌ام .شاید بتوانم پیش تو اعتراف‌کنم که‌مزه هر عشقی رامیدانم زیرا همه‌گونه‌عشق ورزیده‌ام‌وهمه نوع‌معشوقی‌داشته‌ام‌وعشقهای من‌بسان گردنبندهزار دانهٔ بلعجبی بردلم آویخته‌اند

در حماسهٔ این عشقهاکامگاری‌بحد افراط بحدعطش زایل‌نشدنی صدها مستقی ازیکسو وناکامی بحدبزرگترین‌ریاضت‌کشان‌وخواجگان واخته شدگان‌از سوی‌دیگر وجود داشته است وهم اکنون نیزوجود دارد .من درعشق خود بقدرستاره‌هاامید داشته‌ام .به‌پهنای‌آسمانها نیاز و ایثار داشته‌ام و باندازه موج دریاها مضطرب‌و ملتهب‌بوده‌ام.. من‌در عشق خود از هر درویش خاکساری ذلیل‌تر شده‌ام و از هر بی‌نیاز دریا دلی‌که‌ازسرعالم‌گذشته‌است مستغنی‌تر بوده‌ام.. من در دوحد متناقض عشق زندگیها کرده‌ام من بپاکی‌گل‌یاس‌عشق ورزیده‌ام و پاک مانده‌ام من بشیطنت صدها گنجشک‌نروصدهاخروس‌جوان حرص‌ورزیده‌ام وعشرت کرده‌ام. .و من در هر دو حال‌هرگز از احساسات خالی نبوده‌ام... اما سایه بچنین‌مردی اهانت‌کرد. سایه هرگزندانست که من‌چگونه چون نیلوفری در مقابل تندباد از حساسیت این شعر او لرزیده‌ام آنجا که گفته است:

ما باز خواهیم گرداند
جویبار سحر را

سایه هرگز ندانست من چگونه زیرآوار خشم‌مقدس دلخواه‌او له شده‌ام هنگامیکه‌در شعر وی خواندم:

ای جلاد ننگت باد

سایه‌هرگز ندانست‌که من‌چون شمع ازشوق دیدن تبسم دختر و پسری که در پیاده‌رو شلوغ استانبول از کنار هم گذاشته‌اند و یک لحظه‌بچشم یکدیگر نگریسته‌اند آب شده‌ام. سایه هرگز ندانست که من در نیاز سودازدهٔ دست دوستی که با صمیمیت دست رفیقش‌را فشرده‌است یک‌دیوان غزل خوانده‌ام. سایه هرگزندانست که‌من در خروش یک فریادشوق مادری که پسرش را ناگهان از زندان آزاد دیده‌است لذت‌هزاران سال‌زندگی‌خوشبخت را احساس کرده‌ام.. چنین سایه‌ئی بچنین بت‌پرست احساسات اهانت کرد و او را بیش از آنچه احساساتی بداند عاقل شمرد.

دوست عزیزم اعتراف می‌کنم که هرگز او را نمی‌بخشم زیرا هرگز دشمنی سهمناکتر از توهین‌او دشمنی‌نکرده است .من یقین دارم سایه‌درزیباترین‌شعرش‌درعاشقانه‌ترین‌شاعریش در فداکارترین عشقش هرگـز بحد عظمت احساسات‌من نرسیده‌است بهترین دلیل من همین گمان‌شقاوت‌آمیز اوست که تصور میکند عقل من زیادتر از احساساتم است یا بتعبیر تمسخرآمیز خودش من زیادی عاقلم یعنی‌آن اندازه‌که اومیتواند‌تصورکند، در عالی‌ترین حد تصورش من معنی احساسات، معنی‌عشق وجلوه‌هایش رانمی‌فهمم‌یعنی من باعقل‌بیش از عشق و احساسات آشنایم. چـه دروغ عظیمی! چه قضاوت‌دور ازمروتی! سایه هرگز تصور نکرده است که میتوان با یک حرف بزرگترین‌دشمنی‌ها را در حق یک دوست‌کرد وگرنه چگونه راضی میشد استنباط ناروائی را با لعاب تعارف بیاراید و بگوید من زیادی عقل دارم، من آنطور که لازمست هوسهای دل را نمیدانم.. سایه بمن توهین کرد و ندانست که من هم عشقها داشته‌ام. منهم بنده‌وار‌در پیشگاه هوسهای دلم زانو زده‌ام. منهم گرامی‌ترین تحفه‌های قلبم را بیحساب قربانی‌نیازیک‌تبسم معشوقه‌هایم فناکرده‌ام منهم از جرقهٔ یک هوس هزاران دفتر عقل را سوزانده‌ام. منهم اگر با شعر خود دل کسی را نلرزانده‌ام اما هزاران بار سراپا از عاطفهٔ شعر دیگران لرزیده‌ام منهم گوهردل را بنقد بی‌عیار عقل ترجیح داده‌ام.. اما سایه‌یک اشتباه میکند و آن انعکاسی ازهمان روشی‌است که خود در بروز احساسات دارد. البته‌من هرگزدوست داشتن ،عشق ورزیدن، برخی‌دل بودن را با ظلم‌کردن،عشق دیگری را بازیچه قرار دادن و با احساسات دیگران بازی‌کردن‌نام‌هنروحساسیت‌شاعرانه‌نگذاشته‌ام

نمی‌گویم‌این‌کاریست‌که‌سایه‌بالتمامه‌انجام داده است. من چه میدانم هر کسی در کنه ضمیر خود بهترین و آگاهترین داور خویش است ،اگرچه بزبان‌نیاورد.. اما من ازخودم میگویم .من بااحساسات‌خودمعامله نکرده‌ام. دیگری را بگرداب عشق نمی‌کشم و از دور تماشا کنم. اگر کسی را بمیدان عشق بطلبم خودم نیز زمین این میدان را بوسه میزنم و در همه حال فضیلت دوست داشتن و عشق ورزیدن را از یاد نمی‌برم و مراقبم که مبادا بعشق واقعی و به اطمینان معشوقه‌ام توهین وخیانت کنم .بگمان‌من این خیلی مهم‌است وگرنه‌چه آسان‌میتوان‌عاشق شد و چه‌آسان‌تر هر معشوقه‌تازه‌ئی راجانشین معشوقهٔ پیشین کرد.. و از این رسواتر و وقیحانه‌تر در یک حال با چند تن عشق ورزید و پیش هر کس آینه‌دار قلب او شد. بگمان من این رذالت است‌این‌توهین‌بعشق واقعی‌است واین‌درست همان چیزی است که باید واقعا" منع کرد. اینهاست که بیش از هر چیز سزاوار ملامت و سرزنش و توبیخ و شکایت و انتقاد است‌واگر کسی صادقانه و عالماعامدا چنین رویه‌ئی را نپسندیدودوستان‌رااز آن منع‌کرد آیامیتوان گفت " زیادی‌عقل‌دارد " ؟آیا چنین‌قضاوتی درآخرین تحلیل‌این معنی‌را ندارد که‌بگذار فضیلت هر عشق واقعی را مسخره کنیم و هر عشرت‌طلبی روزمره را هنر عاشقی بشماریم؟ بگمان من که چنین است و جز این نیست. من‌به سایه‌حق میدهم‌که پیش‌دلش بلاتکلیف باشدچرا که‌این دل‌دست پرورد تمنا واراده اوست‌ومیکشد هر جاکه خاطرخواه‌اوست‌وگرنه چگونه‌میتوان دلی‌راکه کانون‌پاکترین‌آرزوهای نجیبانه‌است بصورت‌بازار شش دروازه‌ئی در آوردکه هر کس وهر موجودی در آن سیاحتی بکند.. بگمان من دل یک شاعر واقعی‌را جز با طلسم عشق واقعا" پاک نمی‌توان گشود و باین‌غرفه‌جاودانه‌جز‌بمددفضایل راه نمیتوان یافت.. من دل سایه را چنین می‌پسندم و خاطرواراده‌اوراوثیقه‌چنین‌نجابت شاعرانه‌ئی می‌طلبم. .هرچه باشدسخن‌پرست‌را باسخن آفرین پیوندهاست‌و رازاین پیوند در نفوذ وجاذبهٔ سحرآسای فضیلت هنری‌سخن‌آفرین است. من با تمام فروتنی و شرم رفیقانه‌ام این‌شعر حافظ‌را برای‌سایه زمزمه می‌کنم و از او تبسم اعتقاد را آرزو دارم.

هیچ عاشق سخن تلخ بمعشوقه نگفت..

کسانی‌چون من‌که از سهمناک‌ترین خاطرخواهیها تا شادترین عشقهابسبکباری‌پروانه‌های گلباز در پرواز بوده‌اند هرگز گرانباری عقل را بر سکرعشق ترجیح نداده‌اند از این رونه چون‌گربه‌ئی‌که دستش بگوشت نمی‌رسد ،بلکه بسان‌عقابی‌که‌هرطعمه‌ئی‌اورا بپائین نمیکشد، بهرمونئی‌عشق باختن‌و دل دادن را خلاف جوهرعقل‌وگوهر هنرمیدانم‌و این بی‌فضیلتی رابخصوص‌درحق‌سایه‌عزیزم‌هرگزروانمیدانم من سکوت‌زیرکانه سایه را میستایم و هزاربار بهـر میدانم‌که ارغنون‌عشقهای گوناگونش را در خلوت‌دل خویش سازکند و طربنامه فیض چنین‌عشقی‌را بگوش‌دل‌خویش‌بخواند .بگمان و سلیقهٔ من عشقی که بزبان آید معنویت فیض‌آسای [illegible] را ازدست‌میدهد .چه کیف‌ها که‌از عشقهای پنهان‌کرده‌ایم و چه فیضها که ازدوست‌داشتنهای ناشناس برده‌ایم .باکدام مقیاسی میتوان ارزش عشق اعتراف نشده، عشق محجوب و پرده‌نشین دل سر بمهر را سنجید؟ پهنای آسمان و شمارش ستارگان و بیشماری موجهای دریاها نیز برای چنین سنجشی کافی‌نیست.. و فرزانگی چون سایه بلذت چنین عشق پر فضیلت بخوبی آگاه است .بگمان من حقا با هزاران بوسه گذرا که معنویت و لزوم عشق واقعی در آن مرده است عوض‌نمی‌کند .من‌سایه راچنین میشناسم و چنین میپسندم. زیرا فهم این معنا را از شعرهای‌او آموخته‌ام‌پس چگونه‌میتوان بچنین بردهٔ عشق اهانت " زیادی عقل " را روا دانست؟من درپایان تظلم‌نامه‌ام‌بخود سایه پناه‌می‌برم زیرا این حدیث آرزومندی را جز از شعر اونیاموخته‌ام و درس و تلقین من‌همه از گفته‌های اوست زیرا ذوق گذشت و صفای عشق را از او شنیده‌ام و کمال دوستی را در رندآسای سکوت او دیده‌ام.. چه کسی دیده است‌که رنگ‌گل از برگ گل جدا شود تا عشق من از عقل من جدا گردد؟

با این‌سخن‌بخواب رویم‌تا بیداری تلخی در پی نداشته باشیم. تهران

ساعت یازده‌شب هشتم بهمن ماه ۱۳۳۲

خروش نه، گلایه

گرفته است. چه بسا فرومایگان فرصت‌طلبی که‌عناصرپر مایه‌وپویای آن‌رابه‌خدمت مفاهیم بی‌رمق و کم خون خود درآورده‌اند، و چه بسافرمهای‌کهنه‌و پوسیده‌ی‌خودرا بر مضامین بدیع‌و زنده‌ی‌آن تحمیل‌کرده‌اند. این‌تعبیر کهن‌بار دیگردر روزگار مامصداق یافته‌است: مطربان بازاری به شدت در کار رتق و فتق امورات‌موسیقی‌انقلابی‌هستند ،واستودیوهای تجارتی‌نوار پرکنی‌به سرعت نوارهای‌گوگوش وآغاسی‌راپاک می‌کنندتابر روی آن آهنگهای انقلابی پر کنند. این چگونه متاعی میتواند باشد؟ کسانی که کمترین درک و شناختی از ماهیت‌انقلاب‌و حقانیت تاریخی آن ندارند چه گلی‌میتوانند بر سرآن بزنند؟ بدینسان است که فرمهای ورشکسته، قالبی و باسمه‌ای موسیقی عامیانه، به مسخ و تحریف میراث هنری‌انقلاب‌می‌پردازند .چنین‌است‌که‌گلهای خونین انقلاب در دست‌های خیانتکار‌اقشار مطرود انقلاب می‌پژمرد. شعارهای کوبنده‌و آواهای خروشان انقلابی در زبان الکن آنها به نجواهای گنگ و زنجموره‌های آزارد‌هنده تبدیل‌میشود .فرمهای‌پوسیده‌ی مبتذل ،هنر انقلابی‌را از محتوای‌عمیقا" مردمی آن تهی می‌کند. عاریه دادن ابزارهای بیانی نوعی از هنربه نوع بالنده‌تری ازآن، وهنی عظیم به میراثهای فرهنگی انقلاب است.

هنر عقیم، راکد و میرای عقب‌مانده‌ترین اقشارجامعه ما ،هنر انگلها، لمپن‌ها‌و اوباش نمیتواندمفاهیم‌آتشین ،پرشورو پویای‌انقلاب رامنتقل کند. هنراین اقشار سرشار از تسلیم طلبی، رضامندی و محافظه‌کاری است، در حالیکه‌نبض انقلاب تنها با سازش ناپذیری، مبارزه‌طلبی‌وترقیخواهی‌می تپد .هنرانقلاب، دررساترین‌تعریف‌عبارتست از: تجسم عاطفی نمونه‌ای‌ترین و حادترین لحظات انقلاب. ارائه‌ی چنین لحظاتی مستلزم حضور دائم، آگاهانه‌وموثر درانقلاب مردم‌است. نمیتوان ازکنج خانه ضربان‌انقلاب را با سمعک‌شنید. حتی یک نت، حتی یک آوا نباید رنگی از تسلیم‌و رضا داشته‌باشد. در غیراین صورت موسیقی‌انقلاب‌به‌مارش عزای‌طبقات ورشکسته تبدیل میشود. انقلاب، بویژه این جنبش خونین‌ما، عنصرتراژیک خاص خودرا دارد، اما‌برغم حضورمسلم این‌عنصر تراژیک، هیچ کجانیست که از روحیاغی و پرتلاطم انقلاب تهی باشد ،وقتی که انقلابیون جانباز ما در برابرسردخانه" بهشت‌زهرا "، یعنی قبله‌گاه خونین‌انقلاب ،باخشم‌وخروش نعره‌می‌کشند: "می‌کشم ،می‌کشم‌هر که برادرم‌کشت " دیگر چه جای ناله‌های افیونی و خسته‌ی شماست کمزاربزنید: " کشتن‌جوانان‌وطن ،آمواویلا ". اینجا صبر بلند تاریخ است، نه ماتمکده رجالگان.

بهترین آثار موسیقی انقلابی، از مفاهیم چندگانه و همه‌جانبه انقلاب برخوردارند. عنصر تراژیک، خشم و کین کوبنده، شکوه و تقدس‌سازنده‌وسرانجام، بانگ‌رسای‌پیروزی. موسیقی انقلابی نمیتواند نقیض انقلاب قدم‌بردارد والقای تسلیم‌پذیری و رضامندی چنین راهی است: موسیقی انقلاب برضد انقلاب.

ع.امینی نجفی

کارمزدی وزبان‌کارمزدی

خود نگهمیدارد.

نتایج بدست آمده از مطالب بالا اینست که‌کارگران کارمزدبامشکلات پیچیده و مسائل بغرنجی‌دست بگریبان‌هستند. مهمتر از همه با مشکل بیکاری شدیدا" مواجهاند. که در صنف‌ما زشت‌ترین‌چهره‌ی‌آن نمایان‌میگردد. زیرا که در دوران بیکاری هیچگونه مزدی دریافت نمی‌شود کارگران در خطر گرسنگی کامل و نا امیدی محض قرار می‌گیرند. و باز مهمتر ازهمه اینکه نفاق و چنددستگی باعث میگردد که کارگران کارمزد نسبت به مسائل کارگری‌درسطح‌همه کارگران‌حتی‌اگر بی‌تفاوت نیز نباشند عملا" نمیتوانند در فعالیت‌های کارگری کار موثری نمایند و این ضربه مهلکی است به‌جنبش کارگری. تا کی باید بازیچه‌ی دست‌کارفرمابود، تا کی‌باید دست‌روی‌دست گذاشت و به امیدواهی نشست. تا کی باید به‌جای متشکل‌شدن و دست‌بدست هم دادن و حق خویش را خواستن و گرفتن رودرروی هم ایستاد و به جان یکدیگر افتاد و هزاران تا کی دیگر. آخر تا کی. این تاکی‌ها تا ابد خواهد بود مگر اینکه بخود آئیم و همانطور که شاعر می‌گوید:

بیچاره نیستم من و در فکر چاره‌ام
بیچاره‌آن‌کسی‌است‌که‌درفکرچاره‌نیست

بفکر چاره‌باشیم و تنها هدف ما باید این باشدکه چهره‌واقعی دشمن رابشناسیم وبرای این شناخت باید آگاه بود و تنها راه‌آگاهی شروع به مطالعه است. آری مطالعه که این همه با آن بیگانه‌ایم. این غذای معنوی‌که‌از هرغذایی لذیذتر است. و این حربه‌ٔ برنده کاری که از هر حربه‌ی دیگری برای دفاع‌از حقوق حقه‌مان موثرتر و لازم‌تر است. آری مطالعه‌که انسانها را بهم‌نزدیکتر و مهربانتر می‌کند ،و به‌انسانها امکان میدهد که درنیل به هدف حتی از جانشان دریغ نکنند. آری مطالعه‌که‌پرده ازاسرار نهفته و نگفته‌برداشته و‌ناریخچه‌ها‌و‌واقعیت‌ها را برویمان می‌گشاید. بگذار ما بدین وسیله همه چیز را بدانیم .و ازهر رازدژخیمانه‌وبیشرمانه‌ای‌سردربیاوریم. تا با از هم پاشیدن پلیدیها و نابرابریها و از بین بردن‌ستمها و جورهای ناجوانمردانه و غیرانسانی لرزه بر اندام بهره‌کشان و خونخواران بیاندازیم. و بر روشن است که تحقق این‌امر به این آسانی‌ها هم نیست .ما راهی دراز و پر سنگلاخ در پیش داریم‌ولی میتوان راههای هر چه طاقت فرساتر از این راهم با آگاهی،اراده، و مبارزه متحدانه و پیروزمندانه در نور دیده و به مقصد نهایی رسید. زیرا کارگر را که مدام در اضطراب و استثمار ویاس و ناامیدی‌غوطه‌ور بوده وخون دل می‌خورد و زجر و عذاب می‌کشد، ازطی این‌راه رهایی‌بخش‌گریزوباکی‌نیست .بررسی فوق نشان‌داد که کار روز مزدی بمراتب‌بهتر از کارکارمزدی است. بنابراین بیائیداولین قدم را برداریم، و دست بدست هم داده‌و بطوریکصداخواهان‌تبدیل‌کارمزدی‌به‌روزمزدی باشیم. البته این کار با مخالفت کارفرمایان مواجه خواهد شد و فورا" به نتیجه نخواهد رسید ،بلکه‌بمهمت و مبارزه‌وپیگیری مداوم و طولانی‌تمام‌کارگران‌بستگی‌دارد .ناگفته‌نماند کهتبدیل‌کارمزدی به‌روزمزدی یکی‌ازشیوه‌های مبارزه‌مامی‌باشدو درتحقق این‌خواسته جمعی ما موارد کلی زیر باید رعایت گردد.

۱ـ حداقل‌دستمزد روزانه باید برمبنای حدمتوسط دستمزدفعلی کارگران شاغل‌تعیین گردد ،بنحوی‌که‌حداقل‌درآمدسالانه‌کارگران بیشترازدرآمدسالانه‌کارمزدی‌قبلی‌شان‌باشدو هیچکس زیان مادی قابل ملاحظه‌ای‌نبیند.

۲ـ بدیهی‌است‌که‌حداکثر دستمزدروزانه بادرنظرگرفتن‌عوامل‌دیگری‌ازقبیل‌سابقه‌کارـ مهارتـ پرکاری‌خواهدبود ،که‌بایستی‌جزئیات آن‌موردبررسی‌وموافقت‌نمایندگان‌کارگران‌قرار بگیرد.

۳ـ جزئیات‌مربوط به تبدیل کارمزدی به روزمزدی طبق موازین قانون کار طرح و اجرا گردد.

شوایک سرباز دلیر، وارد جنگ میشود

اثر، یاروسلاو هاشک
ترجمهٔ ناصر موذن

"پس فردیناند ما را کشتند!"، پیرزن نظافتچی به آقای شوایک گفت. آقای شوایک چند سال پیش، پس از اینکه بالاخره یک هیات پزشکی ارتش تائیدکرد که وی سبک‌مغز است، خدمت نظام را ترک‌کرده بود و حالا با فروش سگهای بد ریخت و قواره، سگهایی که نژاد مختلط داشتندوبدهیبت‌بودند و خود برایشان شجره نامه می‌تراشید، زندگی را می‌گذارند.

غیر ازاین مشغله از رمانتیسم‌نیز رنج‌می‌برد و در همین لحظه هم داشت زانوهایش را با روغن "الیمان" می‌مالید.

در حالیکه همچنان زانوها را می‌مالید، پرسید: "کدام‌فردیناندخانم مولر؟ من دوتا فردیناندمی‌شناسم. یکی‌پادومغازهٔ "پروشا"ی دوا فروش است و یکبار هم اشتباهی یک بطر روغن توی سر خورد. یکی دیگر هم فردیناند کوکوشکا است که گه‌سگ‌جمع می‌کند. هیچکدام اینها هم موئی از سرشان کم نشده."

—"اوا نه آقا، حضرت والا را می‌گویم. شاه‌زادهٔ بزرگ فردیناند، از "کونوپیشتیه"، آن مرد چاق اهل کلیسا."

شوایک با تعجب فریاد زد: "یاعیسی‌مریم! چه کار گنده‌ای! کجا این اتفاق برای حضرت والا افتاد؟"

—در توی سارایه‌وو کشتندش، می‌دانید، بایک‌نپانچه. همراه‌سرکار علیه همسرشان آنجا اتومبیل می‌راندند."

—"خب، اینجا را داشته باش خانم مولر، توی‌یک‌اتومبیل. بله، آقائی‌مثل‌اواستطاعتش رادارد‌که‌اتومبیل‌سواری‌کند، ولی‌هرگزتصورش راهم‌نمی‌کرد که این اتومبیل رانی ممکن است بدجوری تمام شود. و بعلاوه در سارایه‌وو! یعنی‌در "بوسنیا" خانم مولر، اطمینان دارم که کار ترکهاست. می‌دانی، هرگز نمی‌بایست بوسنیاو "هرزگوونیا" را ازشان‌می‌گرفتیم! پس می‌بینی‌خانم‌مولر، حضرت‌والاحالا‌بافرشگان آرمیده است. زیاد درد کشید؟"

—"حضرت‌والا کارش یکباره ساخته شدآقا. می‌دانیدنپانچه اسباب‌بازی نیست که. همین چندوقت‌پیش‌یک آقایی در "نوسل"، ولایت من، که این وروآن‌ور ول می‌گشت، نپانچه‌ای هم‌داشت. می‌دانیدچه‌پیش آمد؟ همهٔ‌افراد خانواده‌اش راباگلوله‌زد و حمالی هم که آمده بود بسمد چه کسی در طبقه سوم دارد تیر-اندازی می‌کند، تیر خورد."

—"یک‌نپانچه‌هایی‌هست خانم مولرکه‌حتی اگر خودت را هم بکشی ازش تیر در نمی‌رود. از این نوع نپانچه‌ها خیلی هست. اما برای حضرت‌والا من‌اطمینان‌دارم که نپانچه بهتری می‌بایست‌خریده‌باشند. و حاضرم شرط ببندم خانم‌مولر که مردکی‌که این کار را کرده به‌این مناسبت لباس قشنگی هم پوشیده. تیر یلخی درکردن به آدمی‌مثل حضرت‌والا کار ساده‌ای نیست، می‌دانیدکه. مثل‌آن‌شکارچی‌که‌دزدکی شکار می‌کندوتیر یلخی به شکاربان می‌اندازد نیست. مسئله‌اینست‌که‌چگونه‌به‌ایشان‌دسترسی پیدا کنی. اگر شندره پندره پوشیده باشی نمی‌توانی‌به آقای باجلال‌وجبروتی مثل‌ایشان نزدیک‌شوی. باید لباس عالی بپوشی، طوری که آژدانها نتوانند پیش از واقعه دستگیرت کنند."

—"می‌گویندازاین‌جورآدمهازیادهست‌آقا."

شوایک درحالیکه مالش زانویش را خاتمه می‌داد گفت: "خب، البته خانم مولر. اگر بخواهید حضرت‌والا و یا حتی اعلیحضرت امپراطور رابکشید، مطمئنا" به‌مشورت احتیاج دارید. چند تا کله از یک کله عقل بیشتری دارد. این‌یکی یک چیز می‌گوید، آن یکی‌یک چیز دیگر و بعد (کاری را خوب انجام دادن پاداشش موفقیت است)، همانطور که درسرود ملی‌مان‌خوانده می‌شود. اصل قضیه اینست‌که آدم گوش بزنگ فرصتی باشد که آقایی مثل‌او سواره‌بگذرد. درست‌مثل "لوچپین" پیر، اگر یادت باشد، "الیزابت"[۲] ما را که همین‌اواخر برایش سوگوار بودیم، با یک سوهان کشت.

رفته بود تا با ملکه قدمکی بزند، حالا دیگر کیست‌که به کسی‌اعتماد کند؟ بعد از آن‌دیگر برای‌ملکه‌ها‌چندان‌جای‌قدم‌زدن‌باقی‌نمی‌ماند! واین‌بلیه برسر خیلی‌اشخاص دیگر هم خواهد آمد، می‌دانیدکه. حرفهای‌مرابه خاطرداشته باشیدخانم‌مولر، بعدازاین‌نوبت‌نزار ونزارینا خواهد بود و ممکن است، گرچه البته خدا‌آن روزرانیاورد، حتی‌نوبت اعلیحضرت‌امپراطور هم برسد. فعلا" که با عمویش کار را شروع کرده‌اند. او دشمنان زیادی دارد، آقای پیر دارد؟. حتی بیشتر از فردیناند. همین چند وقت‌پیش یک‌آقایی درمیخانه برایمان تعریف می‌کردکه زمانی‌می‌رسدکه همهٔ این پادشاهان یکی بعد از دیگری کارشان ساخته شود و همهٔ اسبها‌وآدمهای‌پادشاه نمی‌توانند او را نجات دهند. بعدازاین‌حرفها‌پول‌نداشت که حساب میزش رابدهد. صاحب کافه مجبور شدیقه‌اش را بچسبد و پلیس را خبر کند. مردک یکی به چانهٔ صاحب‌کافه زدودوتا هم به‌چانهٔ پلیس. بعد او را ازمیخانه بیرون‌بردندوتوی‌کالسکهٔ مستها سوارش‌کردندتاحالش را جا بیاورند."

خب‌خانم‌مولرعجیب است، توی‌عجب‌دنیائی زندگی می‌کنیم! دوباره چه ضایعه‌ای برای اتریش! وقتی‌توی ارتش بودم سربازی یکدفعه زد و افسری را کشت. تفنگش را برداشته بود ویک راست رفته بود توی دفتر. بش گفتندکه برود پی کارش، اما او همینطور اصرار می‌کرد که می‌خواهدبااافسر صحبت کند. افسر هم یک راست آمد بیرون و ورقهٔ بازداشتش را داد به دستش. اما سرباز هم تفنگ را گرفت بالا و دنگ تیر در رفت و درست وسط قلب افسر. علاوه بر این گلوله از پشت یارو بیرون زد و دفتر را داغون‌کرد. دوات را شکست و اسناد را به کثافت کشید." خانم مولر، کمی بعد، وقتی‌که‌شوایک داشت لباس می‌پوشید پرسید: "اوا، خداوندا، چه‌برسر سربازآمد؟" شوایک درحالیکه لبهٔ کلاهش را با تلنگر پاک می‌کرد گفت" با بند شلوارش خود را دار زد. و تازه بند شلوارها هم مال خودش نبود. آنها را به این بهانه که شلوارش دارد از پایش پائین می‌افتداززندانبان‌عاریه‌گرفت. شمافکرمی‌کنید بایدمنتظرمی‌شدتاتیرباران‌کنند؟ می‌دانید خانم مولر، دریک چنین شرایطی هرکسی، حالتش‌غیرعادی‌است. به خاطرهمین موضوع یارو را از زندانبانی معزول و به صف منتقلش کردند. ششماه هم‌حبس برایش بریدند. اما حبس را تا به آخرنکشید. فرار کرد به سویس و حالا یک جائی توی کلیسا واعظ شده است. امروزه آدمهای‌نجیب خیلی کم شده‌اند خانم مولر. گمان مـی‌کنم حضرت والا دوک بزرگ فردیناند در سارایه‌وو اشتباهی نسبت به آن یارو که نیرش زد، مرتکب شده بود. آقائی را دیده بود و پیش خودش فکر کرده بود: این آدم شخص نجیب و آراسته‌ای باید باشد که داردبرایم‌هورامی‌کشد! اما مرد آراسته بجای هوراچندتادنگ! دنگ! تحویلش داد. خانم مولر، آیا یک دنگ به او زد یا چنددنگ؟"

— آقا روزنامه نوشته که حضرت والا عین غربیل‌سوراخ‌سوراخ‌شده‌بود. یارو هرچه‌فشنگ داشته توی شکمش خالی کرده."

—خب، این‌کار تر و فرز انجام‌شد، خانم مولر، وحشتناک‌مریع. من‌برای‌یک‌چنین‌کاری یک براونینگ می‌خریدم. مثل اسباب بازی‌به نظر می‌آید اما در یک جفت دقیقه می‌توانی بیست تا دوک بزرگ را با آن بزنی، مهم هم نیست‌که این‌دوکها لاغرباشند یاچاق، گرچه، میان‌من‌وشما‌بماند، خانم‌مولر، دوک‌چاق‌نسبت به‌دوک لاغرنامدارتراست. شایدیادتان باشد آن زمان که آنها در پسرتقال پادشاهشان را کشتند؟ اوهم آدم‌چاقی بود. از اینهاگذشته انتظار نداشته باشید که پادشاه لاغر باشد، درست‌است؟ خب، من‌حالامی‌روم‌به میخانه، میخانهٔ‌چالیتسه، اگرکسی‌آمدسراغ‌آن‌سگ‌سیاه که‌بابتش پیشکی پول گرفته‌ام، بشان‌بگواورابه لانهٔ سگهادر ده‌برده‌ام، واینکه‌فقط‌گوشهایش راکوتاه کرده‌ام و تا موقعی‌که خوب خوب‌نشود نبایدجابه‌جایش کرد، در غیر اینصورت سرما می‌خورد. لطف بفرمائید کلید را به سرایدار بدهید."

درمیخانهٔ چالیتسه‌فقط یک‌نفرمشتری‌نشسته بود، آن هم "برتشنیدر" افسر پلیس بود که لباس شخصی می‌پوشید و برای ادارهٔ امنیت دولتی‌کارمی‌کرد. صاحب‌میخانه، "پالی‌وتس"، داشت‌لیوانها را می‌شست و برتشنیدربیهوده می‌کوشید او را به یک گفتگوی‌جدی‌بکشاند.

پالی‌وتس در بددهنی مشهور خاص و عام بود. تکیه‌کلامش "گه" یا "کون" بود. اما در عین‌حال خوب مطالعه می‌کرد و به هرکس که می‌رسید، هنگامی که آخرین پاسخ محافظ پیر ناپلئون‌را به انگلیس‌ها‌درنبرد واترلو[۵] توصیف می‌کرد، سفارش‌می‌کردآنچه ویکتورهوگو راجع به این‌موضوع‌نوشته‌است، بخواند. برتشنیدر درحالیکه به صحبت جدی خود ادامه می‌داد گفت: "خب، تابستان پرشکوهیست!"

پالی‌وتس درحالیکه لیوانها را توی گنجه جا می‌داد، جواب داد. "گه به همه چیز!" برتشنیدر باامیداندکی دربدست آوردن‌نتیجه گفت: "توی‌سارایه‌وو اقدام‌خوبی برای‌مامردم انجام داده‌اند."

پالی‌وتس‌پرسید. "کدام‌سارایه‌وو؟ منظورت آن‌زیرزمینی‌شراب درنوسل‌است؟ آنجا‌همیشه جنگ و دعواست، می‌دانید که. البته آنجا اسمش نوسل است.»

—"در سارایه‌وو آقای پال‌وتس، دربوسنیا. آنها بتازگی درآنجا حضرت‌والا را تیر زدند، دوک بزرگ فردیناند را. به این عمل چه می‌گوئید؟"

—"من‌خودم‌راقاتی این‌جور چیزها‌نمی‌کنم. می‌توانندکونم‌راماج‌کنند، اگردخالت‌کردم!"

پالی‌وتس این را موءدبانه گفت وچپقش‌را چاق‌کرد. "امروزه اگر آدم خودش را قاتی‌یک همچواشتغالاتی‌بکندگردن‌خودرا شکسته‌است. من کاسبم و وقتی کسی می‌آید اینجا و آبجو سفارش می‌دهد، لیوانش را پـر می‌کنم. اما سارایه‌وو، سیاست یا اخیرا" متوفی دوک‌بزرگ برای آدمهایی مثل ما هیچ‌اند، اینها همه‌یک راست به "یانکراتس"[۶] کشیده می‌شود.

برتشنیدر توی لب رفت‌وباناامیدی به دور وبرخود، میخانهٔ خالی از مشتری، نگاه‌کرد. پس از لحظه‌ای مجددا" شروع کـرد: "هوی، معمولا" اینجا تصویری از اعلیحضرت آویزان بود، درست‌همانجاکه‌الان‌آینه‌آویزان‌است."

پالی‌وتس‌جواب‌داد. "بله، راست‌می‌گوئید آنجا آویزان‌بود امامگسها عادت داشتندروی آن‌بربنند، بنابراین‌آن‌رابرداشتم‌وگذاشتمش توی‌اطاق‌زیرشیروانی. میدانید، ممکن‌بود کسی جسارت‌کندواشاره‌ای‌به گه‌مگس بکندوبعد زیاد خوشایند نبود. نمی‌خواهم اینجور بشـود، درست است؟"

—"در سارایـه‌وو می‌بایـد ماجرای کاملا" وحشتناکی‌اتفاق‌افتاده‌باشد، آقای‌پالی‌وتس."

این‌سئوال‌مستقیم‌وماهرانه‌بیشترین‌احتیاط را در پاسخگوئی، در پالی‌وتس برانگیخت. "در این موقع از سال گرمای هوای بوسنیا و هرزگوونیاسوزان است. وقتی که آنجا خدمت می‌کردم، مجبور شدند روی کلهٔ ستوان ماپخ بگذارند."

—"درکدام‌هنگ‌خدمت می‌کردید آقای‌پالی وتس؟"

پالی وتس‌گفت. "ممکن‌نیست بتوانم چنین چیزبی‌اهمیتی‌رابخاطربسپارم. همچوچیزهای بسیار بی‌معنی هرگز علاقهٔ مرا جلب نمی‌کند وهرگز هم‌سرم را با این‌چیزها‌بدردنمی‌آورم. کنجکاوی‌گربه را به کشتن داد."

برتشنیدربالاخره‌باردیگرتولب‌رفت. چهرهٔ تیرهٔ او تنها با ورود شوایک روشنائی گرفت. یک‌لیوان آبجو سیاه سفارش داد و متذکرشد: "امروز صبح هم توی وین خواهند بود."

چشمهای‌برتشنیدر بارقه‌ای از امید گرفت‌و موجز و مختصر گفت: "در کونوپیشتیه ده تا پرچم سیاه هست."

شوایک پس از اینکه آبجو خود را سرکشید گفت: "بایستی دوازده تا باشد." برتشنیدر پرسید "چه چیز موجب می‌شود که فکر کنید دوازده تا باید باشد؟" شوایک جواب داد" دوازده عدد روندی است. یک‌دوجین به‌نظر جالبتر می‌آید و دوجین‌ها هم معمولا" برای آدم ارزانتر درمی‌آیند."

سکوتی‌حکمفرما شده بود که شوایک خودش آن را با آهی شکست "که اینطور. الان او با خداوفرشتگان‌آرمیده است، خدارحمتشکند! حتی زنده نماند تا امپراتور بشود. وقتی که درخدمت‌نظام‌بودم ژنرالی یک دفعه ازاسبش افتاد پائین‌وبدون هیچ جاروجنجالی خودش را کشت. خواستند به او کمک کنند، بلندش کنندوروی اسبش‌بنشانندش اماباتعجب‌دیدند که‌اوکاملا" مرده‌است. وبه‌درجهٔ فیلدمارشالی ارتقاء پیدا کرد. این ماجرا در یک بازدیـد اتفاق افتاد. این بازدیدها برای کسی آمـد نداشته‌است. درسارایه‌ووهم‌جریان‌بازدیدبود. یادم می‌آید یک‌دفعه در مراسم سان و رژه‌ای مثل‌این، بیست‌تادکمه‌ازلباس‌سربازیم‌راگم‌کرده بودم و مرا بمدت دو هفته به زندان انفرادی انداختند. در آنجا مثل لازاروس دو روز کت بسته افتاده‌بودم. امادرارتش‌باید نظم‌داشته باشی، و الا چرا اصلا" کسی دوچار ناراحتی شود؟ ستوان ما "مارکووتس"، همیشه عادت داشت‌بگوید "بایستی‌نظم‌وجود داشته باشد. احمقها، والا مثل میمونها از درختهـا بالا می‌رفتید. امااارتش‌آدمتان‌می‌کند، ای‌تنبلهای بیچاره." و این حرفها مگر حقیقت ندارد؟ دقیقا" یک‌باغ‌ملی‌رامجسم کنید، بگذاراسمش رامیدان‌چارلز بگذاریم، و روی هر درخت‌یک سرباز بی‌نظم را در نظر بیاورید! این منظره کافیست که شب‌ها شما را دچار کابوس‌کند!"

برتشنیدر گفت: "در سارایه‌وو، آن کار را صربی‌ها کردند." شوایک پاسخ داد "اینجا اشتباه می‌کنید، ترکها بودند، آنهم بعلت بوسنیاوهرزگوونیا" و شوایک نظریات خود را دربارهٔ سیاست‌خارجی‌اتریش‌وکشورهای‌بالکان توضیح داد. در ۱۹۱۲ ترکها در جنگی که با صربستان، بلغارستان‌ویونان‌داشتند، شکست خوردند. آنها می‌خواستند که اتریش به‌آنها کمک‌برساند. ووقتی‌چنین‌شد، آنهافردیناند را تیر زدند. شوایک گفت: "ترکها را دوست داری؟" و به طرف پالی‌وتس چرخید: "اون سگهای‌کافر رادوست‌داری؟ نداری، داری؟"

پالی‌وتس گفت "یک مشتری مثل مشتریان دیگرخوبست، عیبی‌ندارد‌که‌ترک‌باشد. برای ما کاسبها سیاست دخلی به تجارت ندارد. پول‌آبجوت رابده، بنشین توی‌میخانه‌وهرچی دلت‌می‌خواهد دادوقال‌کن. این‌مرام‌منست. برای من فرقی ندارد که فردیناند ما بوسیلهٔ صربی‌یاترک، کاتولیک، یامسلمان، آنارشیست یا چک جوان به قتل رسیده باشد."

برتشنیدر که بار دیگر از زیر زبان کشیدن آنها‌داشت‌ناامیدمی‌شد، ادامه‌داد: "درست، اما از اینها گذشته قبول دارید که این ضایعه برای اتریش سنگین است."

شوایک بجای‌صاحب‌میخانه‌جواب‌داد "آره، در واقع ضایعه‌ای هست، هیچکس‌آن را انکار نمی‌کند. ضایعه‌ای‌تکان‌دهنده. نمی‌توان‌بجای فردیناند، ابلهی‌راکه‌پشیزی‌نمی‌ارزدجانشین کرد. مگراینکه هنوز هم چاقتر باشد."

برتشنیدرسرحال‌آمد: "منظورت‌چیست؟"

شوایک‌باشادی‌جواب‌داد: "منظورم‌چیست؟ درست‌همین است. اگر چاق‌تر ازاین می‌بود، بعدالبته‌مطمئنا" خیلی‌پیش ازاین‌کشته‌می‌شد، وقتی‌که‌پیرزنهای‌کونوپیشتیه‌راهنگام‌جمع‌آوری هیزم‌وچیدن تمشک در املاکش دنبال‌می‌کرد، و مجبور نبود این طور شرم‌آور بمیرد، پیش خودت‌مجسم‌کن، عموی اعلیحضرت امپراتور و تیر خوردن! برای‌چی، این یک حقه بازی است! روزنامه‌ها هم پر از ایـن چیزهاست. سالها پیش در "بودیه‌یوویتسه" یک چوبدار داشتیم بنام "بژتیسلاولودویک"، توی بازار سریک‌جروبحث‌کوچک‌باچاقو کشته شد. پسری داشت‌بنام "بوهوسلاو". پسرک‌هرجا می‌رفت

که حوکهایش را بفروشد هیچکس نمی‌خرید و می‌گفتند: "این پسر اون بارو است که با جاقو کسه شد. مختملا" حرامزاده" درجه اولی هم هست!" حز اینکه خودش را از روی پل "کرو ــ ملوف" به رودخانه "ولتاوا" پرتاب کند، چاره‌ای‌برایش باقی‌نماند. مردم مجبورشدند او را از رودخانه‌بیرون بکشندودوباره زنده‌اش کنند. آنهارا ازنوی‌نکمش‌بیرون بکشندوالبته در میان‌باروان دکتر، درست وقتی که داشت به‌اوسوزن‌می‌زد، جان‌بجان‌آفرین‌تسلیم‌کرد.

برتشنیدر با طمطراق گفت "باید بگویم که مقایسه‌های‌عجیب‌عربی می‌کنی، اول درباره" فردیناند صحبت می‌کنی و بعد راجع به یک جوبدار."

شوایک از خودش دفاع‌کرد: "اوه، نه، من نمی‌خواستم. خداوند مرا از مقایسه" کسی با کسی حفظ‌کند. آقای بالی‌ونس مرا خوب می‌شناسد، من هرگز کسی را با کسی مقایسه نکرده‌ام، کرده‌ام؟ اما بخاطر زندگی خودم نمی‌خواهم بجای بیوه" دوک بزرگ باشم. او حالا چه خواهد کرد؟ بچه‌هایش بی پدرند و املاک‌حابوادگیش درکونوپیشته بدون ارباب. آیا با یک دوک تازه ازدواج می‌کند؟ از این ازدواج‌چه حاصلش می‌شود؟ فقط با او دوباره به سارایفوو می‌رود و برای دومین بار بیوه می‌شود، می‌دانید که سالها پیش، یک قرقجی بوددر "زلیو" نزدیک "هلوبوکاه" که نام بسیار زشتی‌داشت، یعنی "بیمدارو" و چند تاشکار دردآورا با تیر زدند و او یک بیوه و دوتاطفل ازخودبجاگذاشت. یک‌سال‌نشده بود که بیوه" اوبایک قرقجی دیگر بنام "پیبک‌تاول" اهل "میدلووازی" ازدواج کرد. شکار دردها او را هم با تیر زدند. او بارسوم هم ازدواج کرد، دوباره با یک قرقجی، و گفت "سه تا که شد خاطر جمعه. اگر این بار بخت با ما نسازد، نمی‌دانم‌چکار باید بکنم؟" خب، البته شکار دردها این یکی را هم با تیر زدند و از همه" این قرقجی‌ها او حمعا" شش تا بچه داشت. او حتی به دفتروالاحضرت‌شاهزاده در "هلوبوکاه" رفت و شکایت کرد که از دست این قرقجی‌ها نجاتش‌دهند. بنابراین آنها به‌اوتوصیه کردند که‌با "بارش" نامی که نگهبان برج دربائی‌در "رازیتسه" بود، ازدواج کنـد، تصورش را می‌توانید بکنید؟ وقتی‌که شکار دردها داشتند در دریاچه ماهی می‌گرفتند او راغرق‌کردند. از او هم دوتا بچه بجا ماند. و بعد یک خوک احته‌کن اهل "وودنانی" او راگرفت و یک‌شب بانیر بر فرق سرش کوبید و رفت خودش رایک راست به پلیس معرفی کرد. بعدها وقتی در دادگاه حومه" "پیبک" بدارش زدند با مشت به‌دماغ‌قاضی عسکر کوفت‌وگفت هیچ هم متاسف نیست. و صحبت خیلـی نازنینـی راجع به اعلیحضرت امپرانور کرد."

برتشنیدر با امید بسیار سئوال کرد: "وشد بفهمید که او چی گفت؟"

ــ "نمی‌توانم به شما بگویم، چون هیچکس جرات‌نمی‌کند آن‌راتکرارکند. اما به من‌گفتند که آن حرف اینقدر وحشتناک و ترس‌آور بود که‌یکی‌ازقاضی‌های‌دادگاه دیوانه شد و تاهمین امروز او را یک جایی تنها نگه داشته‌اند. بنا ــ براین صحبت فاش نخواهد شد. این ازآن نوع بد حرفهای رایج که مردم وقتـی مست می‌کنندراجع به اعلیحضرت‌امپراتورمی‌گویند، نیست."

برتشنیدر پرسید "مردم چه نوع بد حرفی راجع به‌اعلیحضرت‌امپرانور وقتی مست‌هستند می‌کنند؟" بالی‌ونس‌گفت: "آقایان‌حالا بیائید و لطف کنید و موضوع صحبت را عوض کنید، شما می‌دانیدکه من این حرفهارادوست‌ندارم. کسی ممکن است حرف بی‌ربطی برند و بعـد برایش متاسف شویم."

شوایک‌تکرارکرد: "چه نوع بد حرفی مردم

راجع به اعلیحضرت امپرانور وقتی کـه مست هستند، می‌کنند؟ همه‌حور، مست‌یا نی‌وسرود ملی‌اتریش راهم برایت‌بنوازند آن‌وقت‌حواهی دیدکه‌چه حواهی‌گفت. آنقدرچیزهاراجع به اعلیحضرت‌امپراتور به‌کلمات می‌آیدکه‌اگرتنهاشبی آن‌واقعیت داشته‌باشدکافیست که‌همه" زندگی‌او رابه‌ننگ‌وکثافت بکشند. اما این‌آقای‌پیر (امپرانور) سزاوار این‌چیزهانیست. خوب‌فکر کن! پسرش "رودلف" را در عنفوان شباب و بهار جوانی از دست‌داد. همسرش "الیزابت" را باضربه" سوهان‌کشتند. وبعد "ماری‌اورت" نیز ازدست رفت. برادرش امپراتورمکزیک[۱۲] را مقابل دیوار گذاشتند و در یک دژ بگلوله بستند. و حالا دردوران پیری‌عموی او را هم‌بقتل رساندند. آدم برای تحمل این مصیبت‌ها باید اعصابی از آهن‌داشته باشد. آن وقت بعضی‌از این‌بی پدر مادرهای مست به او بد دهنی می‌کنند. اگر امروز بالون هوا می‌کردنـد همچون یک داوطلب، تا آخرین قطره" خون بـه خدمت اعلیحضرت‌امپراتورمی‌رفتم." شوایک‌حرعه‌ای معمد از آبجو خود نوشید و ادامه داد: "شما واقعا" فکر می‌کنید اعلیحضرت امپراتورباابن قبیل کارها را تحمل خواهد کرد؟ اگر اینطور فکرمی‌کنید، اصلا" او راشناحته‌اید. بامرکها جنگ‌خواهد کرد ــ شما عموی مرا کشتید، من هم‌فکتان‌را خرد خواهم کرد ــ مطمئنا" جنگ می‌شود. صربستان و روسیه هم در این جنگ ارما حمایت خواهند کرد. حمام خون‌که‌نصفه کاره نمی‌شود."

شوایک‌دراین‌لحظه" بیامبرانه، زیبامی‌نمود. چهره" ساده" او، که همچون پدر ماه متبسم بود، ناوحد و سرور پرتو می‌افشاند. همه‌حیز برای او بسیار روشن می‌نمود.

درحالیکه به نتریح آینده" امپرش ادامه می‌داد، گفت: "اگرمامرکها بجنگیم، ممکنست آلمانیها به‌ما حمله کنند. چون آلمانیها ومرکها نسبت بیکدیگر وفادارند. شما نمی‌توانید بی پدرمادرهای‌گنده‌مرا رابیها را جایی دیگربیدا کنید. اما ما می‌توانیم با فرانسه کـه از سال ۱۸۷۱ به این‌طرف ازآلمان بدش‌می‌آید، بمحد شویم. و بعد بالون هوا خواهد رفت. جنگ خواهد شد. دیگر حرفی ندارم."

برتشنیدر سرپا ایستاد و موقرانـه گفت: "احتیاجی‌هم‌نیست. دنبال من به راهروبیا. حرفهایی دارم که آنجا باید به بوبگویم." دنباله دارد

۹ــ خروس کوچولو، خروسک.

۱۰ــ نام‌پدر بزرگ‌ها شک نیزبارش‌بودکه او نیز نگهبان برج دربائی بود.

۱۱ــ رودلف، پسر امپراتور فرانز ژوزف‌ووارث تاج‌وتخت وی، بطور اسرار آمیزی‌درحال شکار درشکارگاه "مایرلینگ" فوت‌کرد.

۱۲ــ دوک بزرگ بوهان، عنوان "هابسبورگ" خود را بخشید و خود را "بوهان اورت" نامید. "فردیناند ماکسیمیلیان"، برادر امپراتور، بعنوان امپراتور مکزیک تاج بر سرنهاد. اودرسال ۱۸۶۷ محبوس‌وسپس اعدام گردید.

۱ــ دوک بزرگ، شاهزاده "فرانزفردیناند" برادرزاده" "فرانزژوزف"، امپـراطـور اتریش، که همراه زنش در "سارایه‌وو" به دست یک ناسیونالیست صربـی به نام "گاوریلوپرنسیپ" در سال ۱۹۱۴ بقتل رسید.

۲ــ بعد از جنگ ۸ ــ ۱۸۷۷ روس و تـرک، امپراطوری اتریش ــ مجار، سرزمینهـای بوسنیاوهرزگوئینا را اشغال کرد. این‌دو ایالت تحت سلطه" حکومت مطلقه" ترک باقی‌ماندند تا سال ۱۹۰۸ که امپراطوری اتریش ــ مجارآنهارابه‌خودمنضم‌ساخت. این‌دوایالت‌درحال‌حاضرجزوجمهوریهای هشتگانه و خود مختار یوگسلاوی و مرکز آن سارایه‌وو است.

۳ــ ملکه" اتریش، در سال ۱۸۹۸ بوسیله‌یک آنارشیست در سویس بقتل رسید.

۴ــ درواقع‌فرانزفردیناندبرادرزاده" امپراطور بود.

۵ــ هنگامی که فرمانده" انگلیسی از مارشال "کامبرون" خواست‌تاتسلیم‌شود، مشهور است‌که‌گفته‌است: "ریدی! محافظ می‌میرد اما تسلیم نمی‌شود."

۶ــ زندان پراگ.

۷ــ حزب رهائی ملی چک به رهبری دکتـر "کراماژ"، که بعدها اولین نخست وزیر جمهوری چکسلواکی شد.

۸ــ املاک‌مشهورشاهزاده‌شوارزنبرگ‌در جنوب بوهم.

" از هر دری . . " گزارش صادقانه‌ای‌است از لحظه‌های زندگی درونی مردی که‌بناخواه ازمیدان به‌خانه رانده‌شده و درغربت‌غم‌آور بی‌عملی، بیم‌ها و امیدهای خود را درآئینه ضمیر باز مینگرد. با فروتنی ستمگرانه‌ای، از گفته‌ها و کرده‌ها و نوشته‌های خود ناخرسند است. بیماری‌وپیری، واز دست رفتن‌فرصت، وی را به هراس می‌اندازد. هراس‌بی‌حاصلی، هراس دوری و دیری . .

احساس می‌کند که بجای جوانه‌زدن و بار آوردن، چون دانه گندمی در آسیاب زمانه آرد میشود. صداقتی که در بیان آرد شدن هست، بیش از آنکه‌نشان ناتوانی‌دانه‌باشد، گویای سهمگینی و شقاوت آسیاب است.

به آذین را باز در صف می‌بینیم، پیر و بیمار، اما در پیشاپیش صف، باپیرق‌آزادی‌و آزادگی در دستی استوار.

سوگند

م. ا. به‌آذین

از هر دری ...

مدخلی غمناک براثری رهگشای همه‌گونه‌امید

پیری غافلگیرم کرده است. شصت و یک سال، چیزی کم. و هجوم همزمان دردها، نابسه‌سال پیش هیچ‌باکم‌نبود. جست‌وچالاک، خورد‌و خواب‌و گوارشم‌بحابود و نیروی کارم در حد متعادل. روزی هشت ساعت وبیشتر ترجمه می‌کردم، آن هم این بنر کار کرده و نودرنوی‌رومن‌رولان. امابکباره فلبم سکندری رفت. دردی شدید در بالای جیب سینه، به هرچند قدم‌که بر میداشتم. و درماندگی در کار. هرچه بود، با مداوائی‌مختصر، با پرهیز غذائی و کم کردن ده کیلو از وزن بهبود ــ کی یافتم، چندان که توانستم کار خود را از سر بگیرم. اما سرویم بتدریج کاستی گرفت، و در آذر ماه پارسال که "جان شیفته" را به‌پایان رساندم، بکباره خستگی بیست سال تلاش و بانداری بر سرم فرو ریخت. از هر چه کاغذ و قلم سرخورده شدم. تا آنجا که هنوز از دلزدگی و بیزاری کلام نوشته‌بیرون نیامده‌ام. و در این مدت، اگر هم چیزکی به روی‌کاغذ آورده‌ام، در همان چند صفحه" نخست واگذاشته‌ام و پاره کرده‌ام. که چه؟ به کجا می‌رسی؟ آنچه سرخی روزگار طلب می‌کند، جوار گفتنش را نداری، جز آنهم، هر چه بگوئی و بنویسی، رنگ‌پریده‌وبی‌جون است، از تو نمی‌پذیرند. روزگار پراکندگی‌و بدگمانی‌است، و خاموشی به اجبار. گرچه، شاید‌نانوائی دلمردگی‌است که در من چنین بهانه‌می‌سازد. تن و جان هر دو خسته‌است و مرگ‌نزدیک. و دیگر همه چیز بیهوده. بیش ازپیش‌گوشه‌گیروخانه‌نشین‌شدم. از دوستان ــ آن چند تن که به دیدارشان دلگرم بودم دوری‌گزیدم. نه چندان هم به اختیار دل، کمار این خلوغی و دودو دوری‌مسافات‌شهر. خانه به‌نوعی زندان من شد. زندگیم تنگتر و تهی‌تر از هر زمان. تلخی و سرگشتگی. و شرمساری آن همه فرصت که از دست دادم. و حسرت آنچه دیگر هرگز به دست نمی‌آید. در این یک سال، یگانه سرگرمی‌ام خواندن بود. خواندن برای وقت‌کشی. ــ کتابهائی از هردست، فارسی و فرانسه، بیشتر ادبیات صوفیانه‌وتاریخ‌دردناک‌ایران، و نیز بررسی‌ها و بحث‌های تئوریکی و سیاسی. ولی از این همه‌چه به‌دست من‌می‌ماند و بر دانسته‌هایم چه‌افزوده میشود، براستی نمی‌دانم. وکاش اگر افزایشی نیست، کاهشی هم نمی‌بود. و چنین‌نیست. به چشم خود می‌بینم که‌مچاله می‌شوم. حاشیه‌های ذهنم در مه و تیرگی‌فرو میرود. اندیشه‌ام‌چه بسا که در جهش معتاد خود ناگهان از رفتار باز می‌ماند. واژه که زمانی‌دست‌آموز بود، اینک گریز پا شده‌است و معنی به تقریب در سخن می‌گنجد. واین تنها از پیری و خستگی نیست. از آن است که پیوندهای آلی اندیشه گسسته است. در هوای مانده و گندآلود این روزگار، در میان روزه‌های دروغ و تهمت و فریب که به هزار زبانِ مزدورتکرار میشود، با تهدید همیشگی بازخواست و شکنجه و زندان، مجال گفت و شنود ساده و سلیم نیست. گفتنی‌ها عقده" ناگفتنی می‌گردد. اندیشه در لاک نومیدی‌و احتیاط فرو میرود. ترس و بدگمانی ضرورت زندگی میشود، و آن داد و ستد بحت آزاد که مایه بالندگی و پویایی دانش و هنر است رشته‌اش می‌گسلد. و تو می‌مانی‌و تنهائی‌ات، و جریان کند و فریبکار فرو پوسیدن زندگی مثله گشته‌ات.

باری، این است زندگی امروزه" من، تن فرسوده، اندیشه‌اکد مانده، پیوندم با مردم بریده... شوق کار در من مرده و پندار آن که به‌نحوی موثرافتم از دست رفته. و اکنون بسادگی می‌توان پرسید که زندگی برای‌چه؟ من در این‌شصت و یکساله عمر به یاد ندارم که زندگی را برای خودِ زنده بودن ــ برای نفس کشیدن‌و هرزه چریدن ــ خواسته باشم. همیشه نگران‌هدفی‌بوده‌ام، رو به بلندیهای دست نیافتنی داشته‌ام. همین هم درد و ناکامی‌من‌بود. و نیز شیرینی‌وشور و تکاپویم. و اکنون، پس ازبیست ودو سال که از آن روز بزرگترین سیاهکاری می‌گذرد. نومیدی در من نشست کرده است. راهها را بروی خود بسته‌می‌بینم، مگر راه مرگ که همچنان‌اختیار من‌نیست. نخواسته‌ام‌و نمی‌خواهم. و همین سرگشتگی‌امروز من‌است. نه‌مرگ و نه زندگی. کجاهستم؟ رهرو خسته‌در پای سنگی می‌افتد وبه راه‌رفته‌باز می‌نگرد. چندان‌کوتاه‌موچندان سخت. آیا رفتن می‌ارزید؟ پرسش ابلهانه" آن‌که نمی‌توانست‌نرود. اما، چرا ازپرتگاهی چنین برهنه و لغزان؟

ــ از بیباکی‌نیرویی که در تو می‌جوشید و نورا بغباری‌زنو می‌ربود تا به ثوات برساند. .

در آن روزهای‌تاریک‌که‌آغاز سومین‌مرحله راهجویی من شد، یاد دارم که می‌گفتم: "خویشتنِ‌خویش را پاس‌داشتن. حتی‌دربند وزنجیر آزادماندن، در این سیلاب‌پلیدیها خودرا نبالودن". و نمی‌دانستم‌که‌این‌یعنی ازواقعیت زمان‌بریدن، ودر پایان، ازجوشش زاینده‌و بی‌پروای زندگی دورافتادن. چیزی که‌هیچ بهانه‌ای‌معذورنمی‌دارد. و این را من از تجربه" این بیست و دو سال می‌گویم‌که‌در تنگنای‌خودداری‌گذشت. فلج‌پرهیز. درخود تنیدن و از تاثیر افتادن. چه، برای تاثیر بر روزگار باید با قدم روزگار رفت، و البته همیشه فاصله نگهداشت. کاری بس دشوارتر از کناره گرفتن و روی برتافتن... و اکنون می‌بینم. رفتارمن هسته‌ای از خودپرستی داشت. من در آن که خواسته‌ام خود باشم و به خود وفادار بمانم، سرانجام خود را گم کرده‌ام. آدمی در عمل است که خود را می‌یابد، خود می‌شود. و من خود، هر چند به مقیاسی کوچک و دم بریده، گواه این گفته‌ام. سه بار در این بیست و دو سال به گوشه‌ای‌ازمیدان درآمدم. "صدف"، "کتاب هفته" و "پیام نوین" آوردگاه کوچک من بود. هر سه‌بار گروهی‌با من بودند و ازگوشه و کنار هم‌به ما پیوستند. و من هر بار، برای آن‌که باروزگار تن‌به‌سازش وهمجوشی ندهم، پس از سالی یا دو سالی میدان را رها کردم

بقیه در صفحه ۶

ازهردری...

و به‌سنگر تنهایی‌و دیده‌بانی خود بازگشتم. درست است که بیکار نبودم. ترجمه‌های من و تا اندازه‌ای هم نوشته‌های ناچیز من روبه هدف داشت و نیروهای زنده، نیروهای جوان‌را، به‌بیداری‌فرامی‌خواند. ولی پیوند ملموس، پیوند چشم و دست و زبان، کمتر داشتم. و افسوس، جزاین‌هیچ پیوندی واقعی نیست، آن سان که باید برانگیزنده و کارآمد نیست. کوتاهی‌ها و کج‌فهمی‌ها، داوری‌های یکطرفه‌درکاراست. هرکس آنچه‌بسند اوست می‌گیرد و به راه خود میرود. پراکندگی و جدایی همچنان برجاست. می‌بینیم، آن تجربهٔ "کانون نویسندگان ایران" هم که میتوانست‌به یک همپیوستگی زاینده‌بینجامد، زودبسر رسید. ناکام‌ماند. وگناه آن نمیدانم تا چه اندازه بر من است که خواستمام آن را به چنان راه دلخواه یکشانم.

کانون‌نویسندگان ایران، زیر شعارآزادی گفتار وقلم، نزدیک به‌شصت نویسنده وشاعر و مترجم راکه بیشترین‌شان جوان بودندگرد هم آورد. دو سال و اندی ما جلسه‌ها و سخنرانیهاداشتیم‌ودربرابردست‌اندازی‌های سانسور به شیوهٔ جنگ و گریز مقاومت‌هایی کردیم. ولی تنگ چشمی‌ها، دورروبی‌ها، تندروی‌هاونابردباری‌ها، از درون و بیرون، کارراه‌بن‌بست‌کشاند. جایگاه‌موقت کانون— تالار قندریز در خیابان شاهرضا — به روی ما بسته‌شد. آخرین‌اجتماع ما در دبیرستانی دور افتاده در تهران پارس دم بریده ماند. رئیس جلسه درگرما گرم بحث و گفتگو اعلام تنفس کرد و خود به بهانه‌ای بیرون رفت، و دیگر برنگشت. حاضران، پس‌از ساعتی سرگردانی، پراکنده‌شدند. و دیگر ما هیچگاه جلسهٔ همگانی نداشتیم.

درفروردین ۴۹، اگراشتباه‌نکنم، یادداشت فریدون تنکابنی پیش‌آمد. "یادداشتهای شهر شلوغ" او رادستاویز کرده بودند. هنوز از همبستگی نویسندگان چیزکی باقی مانده، شایدهم کمو بیش رودروایسیبی درمیان بود. تنی چند به چاره‌جویی در خانهٔ من گرد آمدند. پس از یکچند گفت‌وگو، متن کوتاهی دراعتراض آماده کردم، به زبانی بسیار نرم و سنجیده که گرگ به دست بدخواه ندهد. پذیرفتند و نسخه‌های ماشین شده را با خود بردند، تا به امضای دوستان برسانند وبرای نخست‌وزیر و دادستان کل و دیگر مقام‌ها بفرستند. این، به گمانم، آخرین جنبش و آخرین‌نشانهٔ زندگی‌کانون بود. بر اثر آن، ابتدا ناصر رحمانی‌نژادو محمدعلی سپانلو، یکی‌کارگردان‌تئاتر و دیگری شاعر، بازداشت شدندو دو هفته‌ای‌در زندان ماندند. اندکی بعدنوبت من‌رسید، و چهار ماه در قزل‌قلعه و در زندان‌موقت و بندهای سه و چهار قصر بسر بردم. و چه لازم و بجا بود این‌گردش چهارماهه‌درزندانهای‌شاه‌همه‌چشم‌اندازهای سیاسی‌و اجتماعی روز در برابرم بود. و من می‌دیدم آنچه در بیرون جز سایه‌های دوری ازآن نمی‌توانستم‌دید. می‌شنیدم آنچه‌تنها زمزمه‌های‌گسیخته‌ای از آن‌به گوشم می‌رسید. ونه همان‌دیدن‌وشنیدن، — با هم‌جوشیدن، بر یک سفره نشستن، شوخی و بازی و بحث کردن، درس‌خواندن. زندان‌زندگی جوشانی داشت. نمایندگان‌همهٔ جنبش‌ها‌و گرایشهای اعتراضی‌کشور— بیشترجوان‌وحتی نوجوان— با شور احساس و منطق درست یا نادرست، اما درهمه حال زنده و پویا، در چاردیواری زندان‌گردآمده بودند. ایران تازه‌ای‌میدیدم که سر برمی‌آورد. دلیر و نا بردبارو حق‌جو. اما هنوز دستخوش اوهام. گوش به زنگ هر آوازه‌فریبنده، چنان‌که درخور خامی جوانی است. و بااین همه، نوید بخش فردای‌روشن. دیدار این جوانان براستی نوازشگر چشم و دل بود. اگر هم نه تک‌تک، در مجموع. و چه‌فرصتی! محک‌خوردن‌شخصیت‌ها. آشنایی وسایش اندیشه‌ها. وکاش این‌آشنایی‌به‌بیرون کشیده می‌شد. دیدار و گفت و گو و بحث در عرصهٔ پهناورتری ادامه می‌یافت. دست‌های کار یکدیگر را می‌جست و به هم میرسید...

امامن، آنچه از خوشبینی و امید با خود اززندان‌آوردم تاچندی‌پایدارماند، و"مهمان این‌آقایان" ونمایشنامهٔ "کاوه" یادگارآن است. و جاداشت‌که آن کوبندگی طنز وانکار که رو به‌واقعیت‌نر مادهٔ زمان داشت‌گسترش یابد، و پس‌ازبرخوردهای‌بیباکانهٔ‌این چند سال که چندان خون جوان در آن بر خاک ریخت، قلم فریاد کینخواهی سر دهد. ولی افسوس‌ازقلم! افسوس‌ازدل و دست نویسنده! برای آن از همه جا بریده‌ای که در تنهایی بیابان فریاد می‌کشد، دردی گزنده‌تر از ریشخند خاموش خاربوته‌ها نیست.

و اکنون‌دیگر فرصت من گذشت. بیماری، ماندگی‌و درد بی‌همزبانی در گوشم میخواند که‌در پایان‌راهم. امید و نومیدی به یک سان دردیده‌ام رنگ می‌بازد. هنوزچشم می‌بیند و دل‌می‌طپد، اما اراده تصرف‌و تاثیر از کار می‌افتد. گویی‌اززمان‌حدامی‌شوم. در برزخی بیرون‌ازآشوب‌روزگارمعطل‌ماندمام. منتظرم. چشم‌در چشم مرگ دوختمام. نمی‌ترسم، اما افسوس فراوان دارم. می‌بینم که زندگی را باختمام. زندگی، این یگانه فرصت بودن‌و شدن... من چگونه بودمام، تا کجا شدمام؟ وآیا هنوز در دو قدمی مرگ، شدنی برایم هست؟ نمی‌دانم. نمی‌توانم بدانم. ایمان به خویشتن— آن‌کوری دلپذیر — دیری است که‌در من‌نیست تا گمان برم که تنها بر محور خود می‌گردم، تنها به نیروی خود درگارم. من چیستم؟ عاطفی در میان هزاران عامل دیگر. و تازه، آن هم نه که زورش بچربد. پس‌اگر شدمام، به ناخواست شدمام. و اگر هنوز بشوم — که پندارم‌امیدی نیست —، همچنین. با این همه، من بودمام، هستم. امانه‌وبری — تصویرهای‌بیشماری — کمازخود داشتمام، ای بسا که برایم ناآشنا وحیرت‌زا بوده‌است. بارهاکه چشمم سر بزنگاه به خود افتاده ازخود پرسیدمام: این منم؟ من، این کلاف سر در گم خواست‌ها و نا خواست‌ها، توان‌ها وناتوانی‌ها، بینش‌ها و کوری‌ها؟.. من، با چنان پاک اندیشی و چنین پلشت کاری؟.. ازیک سوسرسخت‌و پایدار، از سوی دیگر سست و بزدل؟.. اینجا خود خواه و نابردبار، آنجا از خود گذشته و فراخ حوصله؟...کیست این، با رفتاری که اخلاقی می‌نماید، اما فراغتی غریزی ازاخلاق‌دارد؟ چه بایدم گفت؟ دو رویی؟ آیا من دورو بودمام؟ نه، دوگانه بودمام. دوگانه و چند گانه. و در همه حال، با صمیمیتی یکسان. و اگراشتباه نکنم، اینجاست که من‌منم. خود بودن‌وبه خودوفادار ماندن من‌دراینجاست. ازهمین رواست که زور و تهدید در من کارگر نیست. مال و مقام فریفتمام نکرده است. حتی زن، که آغوش مهرش در سراسر زندگی پناهگاه تنهایی ترسان من بوده، اینجابر من‌دستی نداشتهاست. خواستمام‌و میخواهم خود باشم. درهر لحظه‌خود را داشته باشم. با سایه خود راه بروم. آزادی و اختیار؟ — به یک تعبیر آری، و به تعبیر دیگر درست خلاف آن. حبری آهنین. مرا به من زنجیر کرده‌اند. و من آن بندهٔ فراریم که با غل‌و زنجیر به خاکم خواهند سپرد.

خود بودن... "خود" کیست؟ سایه‌ای رنگارنگ، گردنده نگریزان... سراسر زندگی، من در جستجوی خود بودمام. در هر کاری و هرحالی، درخود سرک کشیده‌ام، تماشاگر خود بودمام و هرگز نه "خود" را دیده‌ام، نه "خود" [illegible] با من چنان رفتارمی‌کنندکه‌گویی‌مرادیده‌اند، مرا‌یافته‌اند. چه می‌توان گفت؟ خود را فریب می‌دهند و نمیدانند.

گیله‌مردان‌تور را بردوش می‌کشیدند. دریا گسترده بسود و آبی. نسیم، موجهـــا را می‌جنباند. دام می‌آمد. با تلاش شانه‌های خمیده‌از دریا بر می‌آمد. آرام، سنگین، کند و پیوسته. نسیمی سرد از دریا بر میخاست و بر کومه‌های شن میگذشت. مردها تور را بر می‌کشیدند. نفس درسینه‌ها سنگینی می‌کرد. قدم‌هاکند و کندتر میشد. شانه‌ها می‌خمید. کمرها تا میشد و به زمین نزدیکتر میشد.

یک، دو، سه، چهار... پنجمین‌قدم پایان راهی‌بود که تووررا از میان آب‌بیرون‌میکشید، فاصله دریا، تا آنجا که تور روی ماسه‌ها پهن می‌شد. گیله‌مردهاقدم پنجم‌راکه‌برمیداشتند، شیمه‌کش [1] راازشانه میگرفتند، قلابشورا از لبه تورباز میکردند،نفس تندی میزدند ودر جا برمیگشتند.

قدرت از صبح چشم به دریا داشت و تور را می‌پائید که نزدیکتر میامد و گیله مردها که تلاش می‌کردند. قدرت برخاست. راه افتاد. راه‌که میرفت با دست پهلوهایش را میگرفت. گشادگشاد راه‌می‌رفت. "دبه" [2] داشت. سراغ اجاق خردی رفت که در پناه تپه‌ای‌از شن، میسوخت و آب را درکتری‌های بزرگ سیاه‌می‌جوشاند. کنار اجاق نشست. از داخل کیسه پلاستیکی کوچکی بسته چای را بیرون‌کشید. چای خشک را توی کتری‌ریخت. آب قلزد، بالا آمدو فرو نشست. عطرچای تازه دم گیله مردها را خواند. به نوبت با کمرهای خمیده، بی‌شتاب می‌آمدنـــد و می‌نشستند. آنها که نوبتشان بود، آمدندو چهارزانو روی شنها نشستند.

قدرت گفت:

— خدا قوت، بشین بابا. چای خستگی‌رو میگیره.

حیدر زانوهایش را بغل زد و گفت.

— خدا کنه چیزی گیر بیاد.

محمد، صورت‌آبله گونش رابا پنجه‌خاراند و گفت:

— خیلی وقته تو را خالی میاد. از وقتی ما می‌گیریم و دیگرون می‌خورن، تورا خالی بیرون میاد.

قاسم چای داغ را هورت کشید و گفت.

— دیگه برکت از دریا رفته..

صیادها ساکت‌شدند. نسیم سردی‌میوزید و آتش خرد اجاق را میلرزاند.

محمدمثل اینکه‌با خودش حرف‌بزندگفت:

— اما گمونم‌امروز ورای روزای دیگه باشه. بوی‌مخصوص‌ازدریامیاد. داموکه‌لقدمیکردم، پرزور بود، بیشتر از روزای دیگه از زیرپام جا خالی می‌کرد...

ظهر می‌شد. نیمی از تور روی سینه‌ساحل پهن بود. همانطور که تور از دریا نامحسوس و پیوسته‌بیرون می‌آمد، صیادانی که دو سوی آنرابه شانه‌می‌کشیدند، بهم نزدیکتر میشدند حلقه دام تنگتر می‌شد و هر چه روز پیرتر می‌شد خط سفید تور در حاشیه دریا بیشتر بچشم می‌آمد و قایق نگهبان تور به ساحل نزدیکتر میشد.

محمد جایش را گرفته بود. تا سینه توی آب‌بود. دام رامدام‌با تمام نیروی جوانیش لگد می‌کرد. تور نزدیک ساحل که میرسید، تنهاراه‌گریز ماهی‌ها، حفره‌ای‌بودکه‌ازکشیدن تور روی‌شیب کوتاه‌ساحل‌ماسه‌ای پیدا میشد. محمدبا قدرتی که‌در ساقهای نیرومندش‌جمع میشد، دهان باز تور را بی‌امان می‌بست.

محمددستهایش را پشت گردنش گره‌کرده بود و با چرخ ملایمی که رو به دریا و ساحل میزد، بانیروی تور که هر دم سنگینتر میشد و حفـره‌ای کـه هر ثانیـه برای رم دادن ماهیهامیخواست‌دهان‌باز کند، مقابله‌میکرد.

تا قلب دام به ساحل برسد راهی نبود. محمد همانطور که رو به ساحل‌داشت و تلاش مردها را میدید که تورها را از دریا بیرون میکشیدند، با خودش گفت:

— آخرش‌چی؟ یه عمر جون بکن، نعمت‌را از دریا بگیروبده‌میرن بسازو بسوز، اونوقت آخرشم‌مثه قدرت "دبه" میگیری و بایدچشم به دست دیگرون داشته باشی.

محمد همانطور که در اندیشه‌اش دنبال چیزی‌برای تسکین دلش میگشت ونمی‌یافت، شلاق‌هائی را که به تنش می‌خورد احساس می‌کرد. پیوسته بدن‌های نرم زندهای همراه موج می‌آمدند، به تنش کوفته میشدند وپس میرفتند. هر چه تور بیشتر بیرون می‌آمد، تن‌های زنده را بیشتر حس می‌کرد. حالا بدنهای‌لغزنده تاروی دستهای گره‌خوردهاش می‌آمدند و پس میرفتند. محمد چیز شگفتی راحس کرده‌بود. حسی‌که‌بعداز سالها‌سراغش میامد. حس غنی بودن.. حس...

لذتی توی خونش دوید و خستگی‌اش را گرفت. با خودش گفت:

حیدرراست‌میگفت. اگه تور پر بیاد...

بدنهای لغزنده، زور پیدا کرده بودند، زیاد شده‌بودند، گاه بالا می‌خزیدند و توی صورتش میخوردند.

محمدلبخند زدو رو به‌ساحل فریادکشید.

— آهای حیدر!...

حیدر رو به دریا برگشت و داد زد:

— چیه...؟

— بگو واستن... بگو دس بحشن...

صیادهاناگهان ایستادند. دام از حرکت ایستاد. صیادها رو به دریا برگشتند. باد سردتر شده بود و رو به ساحل می‌وزید.

صیادها، حیدر را دیدند که دوید وکنار محمد ایستاد. با هم نجوا کردند. بعـد حیدر رو به ساحل آمد، کنار گوش یکی از صیادها چیزی گفت. دام را دور زد و رو به آنسوی تور دوید. بعد حیدر و ولی با هم بطرف‌کومه‌ها دویدند، باد می‌وزید. صیادها آرام ایستاده بودند. قایق در قلب دام، روی‌سینه آرام‌دریا لت می‌خورد. کسی‌حرف نمی‌زد. نگاه‌ها می‌خندید.

حیدر و ولی که برگشتند، تنها نبودند. زن‌ها و بچه‌ها را همراه داشتند. "پای دام" [3] کنار دریا پهن شده بود. موجها آرام می‌آمدند، حاشیه "پای دام"ها را می‌لیسیدند و پس می‌نشستند.

حیدر روبه‌مردها دستش را تکان داد، کار دوباره آغاز شد. شانه‌ها خمید و چهره‌ها فشرده‌شد. مزده فراوانی، تن‌ها از رمق رفته را قوت داده بود. بوی دریا، عطر فراوانی رادر ساحل‌پخش کرده‌بود. تور هر چه بیشتر بیرون‌می‌آمد، وزنش بیشتر حس می‌شد. حالا تا ساحل فقط دویست قدم فاصله داشت. تور لبالب بود. از ساحل که نگاه‌میکردی توده‌ای‌از تن‌هاسفید لغزنده، انبوهی‌گوشت زنده و خیلی از فلس‌ها معلوم بود که رو به ساحل‌کشیده میشد. ماهیها بوی ماسه وساحل راگه‌می‌شنیدند، نیروهایشان‌راجمع میکردند، خیز میگرفتند، روی آب جست میزدند، بالا می‌پریدند، به بدنه تور میخوردند و باز می‌گشتند. بعضی‌هایشان، خیزشان میگرفت، از روی تورمیگذشتند، دوباره بدریامی‌فتادند و میرفتند.

قدم صیادان کند شده بود، زورشان به تور نمی‌رسید. حیدر رو به آنها دستش را تکان داد، قدم‌ها ثابت شد. دریا ساکت بود. گاه‌پرنده‌ای با نسیم می‌آمد، روی تور پر میزد و میرفت.

تورکم‌کم‌ایستاد. مردهاو زن‌هاکه کنارساحل ایستاده بودند، "پای دام"ها را برداشتند و رو به دریارفتند. تورهای کوچک را دردل تور بزرگ گستردند.

قدرت گشاد گشاد آمده بود، کنار ساحل روی ماسه‌هاپهن شده بود و زیر لب میگفت:

— تا حالا دریا هیچوقت اینقدر مهربون نبوده.. اینهمه ماهی... یه قیامت ماهی. اینارواگه بیارن‌بیرون، ساحلو فرش میکنه.. زور صیادا که نمیرسه.. باید تورهای کوچک ماهی‌ها رو خالی کنن...

— گمونم یه میلیون بشه، نه؟

حیدر گفت:

— بیشترم‌باید باشه.. شایدهمه ماهیهای دریارو گرفتیم. اگه اینارو بفروشیم کمرمون راست میشه..

ولـی‌چاقوی بزرگی از جیبش بیرون آورد و نشست بالای سر سگ‌ماهی بزرگی که روی ماسه‌ها جان میداد. پوزه زشتش را بخاک میمالید، دم‌بهزمین‌میکوفت‌و شکم برآمده‌اش بالا و پاییـن میشد. ولی تیغه تیز چاقو را گذاشت، زیر پوزه‌ماهی و تا زیر دم‌سگ‌ماهی راباا یک‌حرکت برید. شکم باز شدلجن‌ریخت بیرون. گوشت رنگ صورتی زنده‌ای داشت. ولی دست کرد، معدهٔ سگ‌ماهی را بیرون کشیدو شکافت. چند تا ماهی کوچک که روی تنشان‌جا بجا خراش‌دیده‌میشد، بیرون‌افتادند. ولی‌با نفرت‌صورتش رادرهم‌کشید، پوزخندی زد و گفت:

— مام هر چی در میاریم، میان‌وتازه‌تازه مثه سگ‌ماهی می‌بلعن.. اینم اومده بود دم تور با پارو کوبیدم فرق سرش... ناگهان صدای‌حرکت‌چند اتومبیل‌از دوردست‌برآمد. صیادها برگشتند رو به شمال. آنها که توی دریابودنددست ازکار شستند. بعد، کامیونها رسیدند. همیشه همینطور بود. انگار باد خبر میبرد، پرنده‌ها خبرشان می‌کردند. ژاندارم‌ها تفنگ بدست پیاده شدند. نور آفتاب افتاد روی سرنیزه‌ها. بی‌صدا دایره زدندو خیره شدند به تور که لبالب از ماهی بود. همه ساکت بودند. جیپ لندروری از

بقیه در صفحه ۲

---

۱ — شیمه‌کش، بندی‌است که یکرش به شانه صیاد قلاب میشود و یکرش‌به لبهٔ تور.

۲ — دبه. با دفتق.

۳ — پای دام. دام کوچک

هوشنگ مرزی

کوسه ماهی‌ها

با این همه، من. فلان و بهمان نیستم. یک چاردیواری آشنا، حدّ و مرز "من". اما، درون این چاردیواری، تاریکی بیگانگی. و من پیوسته در زندگی چوب این بیگانگی را خوردمام. گناه‌دیگری راتاوان دادمام. برای آسانی کار.. و برای آسانی کار، تا آنجا که در توانم بود، آن کردمام که از من انتظار میرفت. آن‌بودمام‌که "میبایست" باشم: فرزند سربه راه، پدرخانواده، مرد روبهم درستکار، چهرهٔ ادبی وتا اندازه‌ای اجتماعی.. وهمین بینندگان‌را به اشتباه‌می‌انداخت. بینندگان را، نه‌مرا. ازبیرون، نمودی مداوم، پایدار، گستاخی تایید. اما رو به درون؟ دودلی و وسواس. ترس‌از عمل. نه‌از دل و سرشتی ترسو، از تحلیلی خرده بین. و پاس‌آزادی دیگران. شایدازهمین‌رواست‌که‌من‌نتوانستمام در زندگی نقش رهبری داشته باشم...

باری، گذشت. زمان من بسر رسید. مرگ را در برابر دارم و منتظرم. دست بسته و دهن بسته، به اقتضای نامردمی این روزگار. اما،گناه از من نیست، چشم نمی‌بیند و دل می‌طپد. زندگی رهایم نمی‌کند. برای چه میخواهدم، نمیدانم. زندهام به ناچار، رو بدرون. رو به‌گذشته‌ای‌که مرا وحا را بامروز کشانده، — امروزی که بدتر از بختک بر من وبرسراسرایران‌افتاده است. و در این میان، کار من زارتر که فردایی‌در پیش ندارم. ولی چه باک؟ هر چه هست، غرصت خوشباوری هست. غنیمتش بدانیم.

انقلاب و تغییر نامها

بقیه از صفحه ۱

هزاران ساله قومی است که همچون رودی آوازخوان از معبرهای پرپیچ و خم تاریخ گذشته است. و هر نغمهٔ آن رهآورد لغزش برحنجرهٔ مردانی چون حافظ و سعدی و فردوسی و بزرگمهر و زردشت است و زبانیست که پیامبر اسلام نیز درموردآن چنین گفته است: لسان اهل الجنه، العربیه والفارسی الدریه. زبان مردمان بهشت عربی و فارسی دری است، و من بخصوص این نقل قول را کردم تا آنها که در این دوران بسائقه آنکه حنبش اکثریت ملت، جنبش مذهبی است بلافاصله به این مطلب بی توجهی نشان ندهند.

دانشمندان ایرانی تحقیقات دامنه داری در مورد تاثیر زبان فارسی بر زبان عرب کرده اند و حتی برخی از آنان لغات فارسی دخیل در قرآن را برشمرده اند و از همه مهمتر آنکه چون اعراب جاهلی قبل از محمد بن عبداله (ص) آئینی برای پرستش خدا نداشتند، کلمهٔ "دین" را از دین زبان پهلوی گرفتند که خود صورتی دیگر از تلفظ واژهٔ " دئنا "ی اوستائی است (۱)

دیگر کلمه "مسجد" است که از واژه "مزگت" فارسی گرفته شده زیرا که اعراب قبل از اسلام جائی برای عبادت خدا نداشته اند که نامی برای آن داشته باشند.

واژهٔ " مزگت" در ادبیات فارسی دری تا قرن ششم هجری نیز در ایران رائج بوده و بهترین مدرک آن یک نسخه خطی از تاریخ بلعمی است که در موزه آستانقدس رضوی نگهداری می شود و بنیاد فرهنگ ایران، آنرا بچاپ عکسی رسانده است و در آن کتاب دستنویس فقط دوبار این واژه بصورت "مسجد" آمده و در بقیه موارد همیشه "مزگت" است. و بخصوص "مسجد جامع" در ادبیات دورهٔ اول همواره بصورت "مزگت آدینه" آمده. (۲)

دیگر آنکه مهمترین کلمات دینی اسلامی در نزد ما ایرانیان بهمان صورت فارسی خود بکار می رود، و من دویست و سی واژه فارسی در این مقوله جمع آوری کرده ام که در این نامه نمی شود همه آنها را آورد و به چند واژه بعنوان مثال بسنده می کنم.

خدا، پیامبر، نماز، روزه، پرستش، نیایش، مسجد، نمازدیگر، نمازشام، آمرزش، رستاخیز، بهشت، دوزخ، دست نماز، خانماز، مردخدا، خدا داده، پیشنماز، روزه دار، نمازشکسته...

و امیدوارم که همهٔ این واژه ها را با شرح لازم در نامهٔ دیگری بیاورم تا خدای ناکرده برای کسی جای احتجاج باقی نماند، که دویست و سی واژه فارسی در دین مسلمانی ایرانیان نیست...

یاران پیامبر اسلام روایاتی نقل کرده اند که آن نامبردار، با سلمان فارسی باندازه ای که می توانسته، فارسی صحبت می کرده.

ابوریحان بیرونی در آثار الباقیه، بنه " ابن قتیبه" نویسندهٔ عرب که همچون دیگر امویان ایرانیان را پست می شمرد حمله آورده و چنین می گوید:

" و کلام او در این کتاب بر کینه ها و دشمنی هائی که با ایرانیان دارد دلالت می کند، زیرا باین اندازه هم راضی نشد که اعراب را برایرانیان برتری دهد، بلکه ایرانیان را رذل ترین امت ها و پست ترین مخلوقات دانسته و از آنچه خداوند در سورهٔ توبه، تازیان را بکفر و دشمنی با اسلام وصف کرده بیشتر توصیف نموده و امورزشت دیگری را بایرانیان نیز نسبت داده که اگر پیشینیان اعراب را می شناخت بیشتر از گفته های خود را دربارهٔ این دو گروه تکذیب می کرد...." (۳)

موضوعی که ابوریحان در این جمله راجع به اعراب در سورهٔ توبه اشاره کرده، همانا آیهٔ ۹۷ از سوره توبه است باینشرح: الاعراب اشد کفرا" و نفاقا" و اجدر الا یعلمو احدود ما انزل الله علی رسوله.

که معنای آن چنین است " اعراب سخت تراند در کفر و نفاق، و از دیگر امم سزاوار ترند که حدود احکامی را که خدا بر رسولش فرستاده، ندانند" و پس از این آیه است که، آن عده از اعراب که بواسطهٔ آوردن ایمان، یا نصرت و یاری پیامبر، یا مهاجرت با او، از زمرهٔ کافران کنار گذاشته شده اند.

منظور من از آوردن این شواهد و امثال، آن نیست که بنده ای را بربندهٔ دیگر خدا تفضیل دهم، بلکه همهٔ ما بندگان خدا هستیم، و پرهیزگارترین ما نزدیک ترین به خدا است، اما اینروزها دیده می شود که کم دانشی برخی اشخاص باعث می شود که مسلمانی ایرانیان را دستاویزی برای عربی کردن ایرانیان بحساب می آورند و این از محالات است، و دین ما اتصالی است از قلب ما بسوی خدای جهان آفرین، که براهنمائی پیامبر خدا برقرار می شود و به هیچ مملکت یا ملتی ارتباط ندارد.

با این مقدمات اگر بخواهیم قواعد زبان فارسی را با درنظر گرفتن قوانین تطور زبان برای تغییر نامها در نظر بگیریم اقدام شاهرودیان و پس از آن اهالی شاهی یا همایونشهر و کرمانشاه فقط به صرف اینکه" شاه" را از نام شهرخود بردارند، و بجای آن " شهر" را در پایان اضافه کنند، درست مثل اینست که خواجه علی را علی خواجه بگویند، زیرا که در زبان های فارسی باستان، برای مفهوم "شهر" و " فرمانروائی" هر دو یک واژه بکار می رفتوان در زبان اوستائی "خشتر" با سکون خ که بلافاصله به ش می چسبد و فتح ش وسکون ث و فتح ر، خوانده می شود. این واژه برطبق قواعد دگرگونی لغات، در زبان پهلوانیک "شتر" ودرزبان فارسی دری شهر تلفظ می شود، و "خشتر" چنانکه گفته شد هم بمعنی شهر و مملکت است و هم بمعنی فرمانروا و پادشاه.

از این واژه، واژه مرکب "خشتروئیریه" ساخته شد که همانست که امروز" شهریور" می خوانیم که معنی آن " کشور آرزو شده" یا " سلطنت مطلوبه" است. (۴)

در معنی نخستین مقصود از آن سرزمین فناناپذیر و بهشت برین خداوند است و در معنی دوم، سلطنت بی کژی و کاستی خداوند است، که در قرآن نیز از آن با عبارت سلطان یاد شده.

بطوریکه دیده می شود در زبان عربی نیز سلطنت و سلطه و نیز ملک (بمعنی پادشاهی) و مملکت از یک ریشه اند.

درزبان اوستائی با اضافه کردن " پائیتی" (که همان واژه " بد" در سپهبد و ارتشبد و دهبد باشد) به واژه" خشتر" واژهٔ مرکب " خشتر پائیتی" ساخته می شد که درحقیقت همان " پادشاه" امروزی باشد، که در زبان فارسی میانه" پاتخشتر" خوانده می شد.

و نیز "خشترپاون" بمعنی شهربان و پادشاه است.

پس با این تفاصیل " شهر" صورتی دیگر از " شاه" است. همانکه شاهرودیان خواسته اند آنرا از نام " شهر" خود حذف کنند دیگر اینکه اگر "شاهان" مستبد و بد بوده اند دلیل نمی شود که واژهٔ شاه را (که بواقع بمعنی شهر هم هست) منفور بدانیم.

شیعیان علی، آن بزرگوار را " شاه مردان" و " شاه ولایت" لقب داده اند. و آیا صحیح است که واژه شاه را از این دو لقب حذف کنیم؟

و نیز ایرانیان بیکی از اولاد علی لقب " شاهچراغ" را داده اند. و این لقب زیبا را چگونه می توان عوض کرد؟

و بهمین ترتیب صدها واژه مرکب دیگر را که با واژه شاه همراه است مثل شاه میوه، شاه پسر، شاهرگ، شاه بیت، شاه لوله، شاهراه... نمی توان تغییر داد.

پس اگر تمام این واژه ها را نمی توان از بنیاد عوض کرد، بهتراست که " شاهرود" نیز عوض نشود، یا اگر واقعا" قرار است عوض شود، بترتیبی عوض شود که مغایر با اصول نباشد و ایرادی بدان نتوان گرفت.

دومین اصلی که حتما" باید دراین جریان مورد توجه کامل و دقیق تغییردهندگان نام ها قرارگیرد، توجه به تاریخ جغرافیائی آن نام، یا فلسفه تاریخی و جغرافی آن است.

فی المثل امروز دریاچه "رضائیه" را که در زمان رضاخان پهلوی باین نام برگردانده شد، دریاچه" ارومیه" می خوانند و این یک اشتباه آشکار تاریخی است وکسانیکه این دریاچه را "ارومیه" می خوانند فقط بنام ۵۰ سال پیش یا یکصد سال پیش آن توجه دارند، که خود نامی عاریه بوده است و به خلاف آنرا از اصلی که داشته تغییر داده اند.

نام این دریاچه، "چیچست" است که بزبان اوستائی "چ اچست" خوانده می شد، و این همان دریاچه است که در کنار آن کیخسرو، بر افراسیاب پیروز می شود، و در " بشت ها" بارها از آن نام برده شده.

"چَ اِچْسْتْ" بمعنی درخشنده و تابان است و علت انتخاب چنین نامی هم در ادوارکهن معلوم است، زیراکه املاح نمک آن درحال تبلور دارای درخشندگی است.

حمداله مستوفی مؤلف "نزهت القلوب" و "تاریخ گزیده" در سال ۷۴۰ هجری از این دریاچه با همان نام چیچست یاد کرده و چند با رنیزبان "دریا شور" گفته است. و قزوینی می گوید که "آب آن دارای املاح درخشنده است، شبیه تونیا (اکسیدروی) که بمقدار زیاد به جاهای دیگر صادر می شود.

جغرافی نویسان دیگر پس از اسلام نام های دیگری بدان داده اند که همگی در حکم القابی برای این دریاچه می باشد. مسعودی و ابن حوقل آنرا "بحیره کبودان" خوانده اند و این نام بلغت ارمنی "گبوئید" بمعنی آبی است.

اصطخری در مسالک و ممالک، آنرا دریاچه ارمیه ذکر کرد، و مقدسی جغرافی نویس مغربی بانام اورمیه و "شراه" از آن یاد کرده ولقب اخیر بمناسبت اقامت قرقه ای از خوارج در نزدیکی آن بوده (ثراه یعنی مخالفان) جغرافی نویسان حتی از جزیره واقع در این دریاچه نیز با نام "کبودان" یاد کرده اند.

حمداله مستوفی صرفنظر از نام های چیچست و دریاشور از آن با نام " تسوج" هم یاد کرده و علت آنرا بخاطر شهر مهمی که در شمال این دریاچه بهمین نام وجود داشته، ذکر می کند.

و از آنجاکه ذکر همهٔ نام های لقب مانند، از سه هزار سال پیش، تا قرن هشتم، زمان حمداله مستوفی، همواره همین نام چیچست برای این دریاچه بکار رفته، بهتر است که اگر نام آنرا از "رضائیه" تغییر می دهیم، چیچست را انتخاب کنیم زیراکه اگر شهری مثلا" نیشابور، که قبلا" "ابرشهر" نامیده می شد، و بعلت ترکتاز تورانیان بکبار در زمان ساسانیان ویران گشت و بعدا" با نام "نیشابور" تجدید بنا شد، اما همواره در تواریخ پس از اسلام از این شهر با هر دو نام نیشابور یا ابرشهر نام برده شده، و نام باستانی تر آن که" ر ئونت" بوده باشد. با تلفظ فارسی ریوند، هنوز به بخشی از این شهرستان اطلاق می گردد، و این تغییر نام از ریوند و ابرشهر به نیشابور باعث نشد که نامهای باستانیش فراموش گردد.

در این زمینه بخصوص باید تذکر دهم که از نامهائی که بایستی عوض بشود یکی هم نام استان "سمنان" است، که در این اواخر بهمت یک سمنانی بنام نصیری و دوسنگری بنام های یزدانی و ثابتی، از آنجا که دوست داشتند شهرشان مرکز استانی واقع شود این نام را بدان داده اند، درحالیکه این منطقه از ایرانشهر که شامل دامغان و بسطام و شاهرود و سمنان است، یکی از مناطقی است که از قدیم ترین ایام با نام "کومش" یا دامغان از آن یاد شده و جغرافی نویسان عرب و ایرانی پس از اسلام نام معرب" قومس" را برای آن ذکر کرده اند و مرکز آن نیز شهر دامغان بوده و بدلیل عقل نیز موجه است که در یک چنین منطقه ای که بواسطه مجاورت با کویر از یکسو و مجاورت با کوهستانهای شمال ازسوی دیگر، استانی کم پهنا است و در عوض درازای آن زیاد است بایستی مرکز آن جائی باشد که به هردوسوی آن دسترسی یکنواخت حاصل گردد. و سمنان که در یک سوی استان واقع است از چنین مزیتی برخوردار نیست اما حب الوطن نامبردگان و مناسبات دیگری که با دستگاه رهبری آن دوران داشتند، باعث انتخاب چنین نامی برای این استان شد. و البته لازم است که درهمین جا بلافاصله بگویم که سمنانیان از اصیلترین تودههای آریائی جهان اند و مطالعه و تحقیق برروی زبان و آداب این شهر و نیز اطراف آن می تواند که راه گشای بسیاری از معضلات تاریخی اجتماعی ایران و حتی نژاد آریا باشد و قبل از آنکه بعب ناپالم تلویزیون و ادبیات گوگوشی آداب و احوال مردمان ایرانشهر را آلوده نکرده باید ستی کمر همت در این راه بست، اما همهٔ این تفاصیل مانع از آن نمی شود که قبول داشته باشیم که نام این ایالت "کومش" یا دامغان است نه "سمنان" و بهتر است که مرکز آن در دامغان باشد و نه در جای دیگر! (۷)

اصل سوم، اصل برتری ها و اولویت هااست. و مثلا" این درست است که نام یک شهید مجاهد بر روی خیابانی، یا دبستانی یا دانشگاهی نهاده شود، اما بهتر است که این گونه نام ها بر روی اماکنی که نامهای شاهپور، ولیعهد، پهلوی، شاهرضا، ششم بهمن وغیره... دارند نهاده شود نه روی خیابانی که نام " حافظ" را برخود دارد.

و در اینروزها مشاهده می شود که جوانان ملتهب از مرگ مجاهدی چون" حنیف نژاد" اسم حافظ را نیز برداشته تبدیل به حنیف نژاد کرده اند و البته معلوم است که چنین کاری خطای محض است.

دیگر اینکه هرگروه یا دسته ای بنابه میل خود، نامی بریک محل واحد گذاشته اند، و من خیابان " آیزنهاور" سابق را با نامهای 'دکتر شریعتی" "گلسرخی" و" امام خمینی" دیده ام، و درست در همینجا لزوم تشکیل یک شورا و کمیسیون برای انتخاب نام های جدید احساس می شود.

اصل چهارم هم اصلی است که به منطق بستگی دارد. و آن اینستکه اگر خانواده ای چون پهلوی، بخاطر دوری ازملت و احساس ضعف ناشی از استبداد، و بخصوص احساس زیونی رضاخان بخاطر بیسوادیش، نیاز به آب و رنگ و کرنش و تعظیم داشت، و در هر روستا و شهرکی باخراب کردن خانه های قدیمی و برهم زدن آشیانه مردمان خیابانی بنام " پهلوی" ساختند و پس از آن نام ها و روزهای دیگر از قبیل ۲۴ اسفند، سوم اسفند، پانزده بهمن، فرحناز پهلوی، شهناز پهلوی، فرح، دیبا، شاهپور، ولیعهد، انقلاب شاه و ملت، ایران نوین، آریامهر، رستاخیز، و از همه عجیب تر " پیروزی نفت" (۸) را به نام پهلوی اضافه کردند، آیا تصور می کنید که شخصیتی مذهبی و وارسته و پرهیزگار چون آیت اله خمینی، نیازی به پیروی از این شیوه آن خاندان داشته باشد، یا عقده های حقارت و احساس ضعف و برتری طلبی و جاه طلبی، در وجود چنین مردی هم هست؟

و آیا یک بت شکن خود حاضر می شود که تبدیل به " بت" شود؟

محال است، و بهتر است پیش از آنکه مجبور به تجدید نام مجدد خیابان شویم از هم اکنون آنرا با عجله تعویض نکنیم، و بنظر من در اینمورد بخصوص ممکن است فقط یک مکان، باحترام شخصیت مبارز نامبرده و رهبری سرسختانه ایکه در پیشبرد انقلاب ایران داشته اند، بنام ایشان نامزد گردد که هم نشانه حق شناسی ملت باشد و هم شایستگی مقام روحانی ایشان را داشته باشد، اصل دیگر، رعایت زیبائی در نام انتخاب شده است. و من نمیدانم بچه دلیل و علتی، اهالی شهر " کبوترآهنگ" می خواهند، این نام بسیار زیبا را که یگان من یکی از زیباترین نامهای جهان چه از نظر ظاهر و فونتیک نام و چه از نظر معنی آنست، به " آزاد شهر" برگردانند! مگر شهرهای دیگر دربند هستند و فقط این شهر است که " آزاد" شده؟

آخرین مطلب اینستکه در کشور آلمان سه بار نامهای خیابانها بعلت برتری سیاسی گروههای مخالف عوض شد، و آخرین بار عده ای جمع شدند و برای آنکه چهارمین بار نیز مجبور بتعویض نامها نگردند، تمام نامها را از میان شاعران، فیلسوفان، هنرمندان ونویسندگان انتخاب کردند، که مورد توجه و عنایت همهٔ دسته های سیاسی بوده باشند.

فریدون جنیدی

۱ــ پشت ها گزارش پورداود جلد نخست صفحه ۵۸۸

۲ــ گروهی گمان میکردند که "مسجد" از ریشه "سجد" و "سجده" می آید، در حالیکه درست برعکس است، یعنی فعل سجد از مسجد معرب مزگت گرفته شده همچون واژه "فیلسوف" که از "فیلوسوف" یونانی گرفته شده و از آن مصدر جعلی " فلسفه" را ساختند. یا واژه "سفسطه" که از "سوفیست" یونانی گرفته شده یا واژه" مهندس" که از " هنداچک" و" هندازک" پهلوی بمعنی اندازه گرفته شده، یا واژهٔ " تشبث" که از "شبث" گرفته شده که خود معرب "چسب" یا "چنس" فارسی است، و هزاران از نوع مثال....

۳ــ ترجمهٔ آثار الباقیه صفحه ۳۱۷

۴ــ پشت ها جلد نخست صفحه ۹۲

۵ــ فرهنگ نام های اوستا جلد نخست صفحه ۴۲۴ و پشت ها جلد نخست صفحه ۲۱۲

۶ــ فرهنگ نامهای اوستا جلد نخست صفحه ۴۲۵

۷ــ ابوعبداله الحافظ، حاکم نیشابوری در تاریخ نیشابور، همسایه غربی آن شهر را "دامغان" ذکر می کند و باین اعتبار است که این استان را دامغان نیز می توان نامید.

۸ــ رژیم گذشته پیروزی درخشان ملت ایران را برغارتگران انگلیسی نفت که مورد تائید همهٔ جهانیان، بخصوص قاضیان انگلیسی دادگاه بین المللی لاهه قرار گرفت، قبول نکرد و سالیان پس از آن با پرداخت غرامت سنگینی به انگلستان، تاسیسات نفتی را که متعلق بایران بود باصطلاح خرید و مالکیت ایران را قطعی کرد و از آنزمان که لوحه سپاس تهیه گردید موسسات بسیاری بنام " پیروزی نفت" نامزد گردیدند که یکی از آن ها مدرسهٔ راهنمائی پیروزی نفت در ناحیه ۸ تهران است!

کورت توخلسکی

توخلسکی یکی از درخشانترین چهره‌های طنز و نقد اجتماعی آلمان است که سالهای پر آشوب و بسیار متحول جنگ جهانی اول تا روی کار آمدن هیتلر را درک کرده است.

معرفی توخلسکی به خواننده فارسی‌زبان، همچون معرفی بسیاری دیگر از نامداران فرهنگ جهان، در سالهای دراز سانسور واختناق ممکن نبوده است.

اما اینکه از برکت مبارزات مردم ایران وبه خون‌بهای شهیدان، فرصتی دست‌داده و امید است که به همت مردم آزاده فرصتی مداوم گردد، او را معرفی می‌کنیم. نه با بر حرفی‌های خودمان بلکه با ارائه کارهای خود اوو بطورمنظم درنشریه سوگند. اما، چاره‌ای نیست جز این که چیزی شبیه "خلاصه‌پرونده" از او بیاوریم تا اقلا" محل او در تاریخ و جغرافی بر خوانندگان معلوم گردد.

در سال ۱۸۹۰ در برلن به دنیا آمد. در جوانی چند سالی تحصیل علم حقوق کرد و مدتی‌هم در شغل خبرنگاری در پاریس و سوئد بسربرد. سالها با روزنامه‌فرهنگی "ولت‌بونه" همکاری نزدیک داشت. انسان دوستی و صلح دوستی او در قالب اندیشه‌های سیاسی حب تند شکل گرفت. توخلسکی با زبانی نیشدار و جذاب، با طنزی هیجان‌انگیز و تمسخری گزنده در قالب نظم و نثر منتقد احوال زمان خود بوده است. کلیات آثار او که شامل رمان و قصه و قطعه ومقاله و شعر است در ده جلد منتشر شده است. پتر پانتر یکی از نامهای مستعار او است.

در سال ۱۹۲۹ به سوئد مهاجرت کرد. سال ۱۹۳۳ کتابهایش را در آلمان سوزاندند و از خود او سلب تابعیت کردند. در سال ۱۹۳۵ از وحشت فاجعه نازیسم که سایه شوم خود را دیگر بر آلمان افکنده بود در سوئد خودکشی کرد. و اینک یکی از قطعه‌های او،

مصاحبه با شخص خودم

مستخدم گفت. آقای پانتر میگویند بفرمائید، به داخل رفتم.

دربزرگ اطاق‌کار استاد باز شد. مستخدم پرده را کنار زد و من وارد شدم. پشت سرم در بسته شد.

استاد با هیکلی درشت و کمی چاق پشت میز تحریر نشسته بود. نیمرخی آراسته به سبک سزار داشت، هر چند که جانه دو برش ناجور بود. موهای زبرش سیخ ایستاده بود. کامیابی و رضایت درچشمان گردش برق می‌زد. از جا برخاست.

ــ روزتان بخیر جوان. بنشینید و از این نامه‌عجیبی که به من نوشته‌اید صحبت کنید.

با شرم و دستپاچگی نشستم.

ــ ازمن خواسته‌اید که راه زندگی را نشانتان بدهم..

و دراین حال دست فربهش، راطوری روی میز گذاشت تا من ناخنهای پیراسته و صیقل خورده‌اش را ببینم.

..و اضافه‌می‌کنید که ایده‌آل‌هایی دارید که‌وجودتان‌را تسخیرکرده‌است. "آسان‌پذیر نیستید، به راه سنگلاخ زندگی می‌روید" ــ این‌ها عین جمله‌های شماست ــ و حالا از من راهنمایی می‌خواهید. بسیار خوب جوان، راهنمایی‌تان می‌کنم.

تشکرکنان سری فرود آوردم.

استاد پرسید. اول بگوئید حکاره هستید؟

با شرمندگی جواب دادم. هیچکاره.

استاد گفت. "هوم" و با نگرانی سرش را تکان داد.

ــ پس دیگر راهنمایی مرا برای چه‌میخواهید؟ ولی بهرحال.. من در خدمتتان هستم.

هر چه‌جسارت داشتم جمع کردم و گفتم: راه موفقیت‌را نشانم بدهید. خودتان ازچه راهی به موفقیت رسیدید، به این موفقیت؟

و با این گفته به اطاق آراسته و مطبوع او اشاره کردم. کتابهای جلد چرمی مذهب، چیده در قفسه‌های چوبی سنگین، نور ملایم و مطبوعی که از چراغ پایه بلند برنزی پخش می‌شد، زیر سیگاری مرمر سفید با رگه‌های سیاه..

پرسیدم. چطور می‌شود به اینها رسید؟

استاد لبخند عجیبی زد.

ــ موفقیت؟ می‌خواهید بدانید که من‌چطور به این‌موفقیت رسیده‌ام؟ آن هم شما، با این کله بر باد؟

بسیار خوب. من تمکین کردم، سر فرود آوردم.

یکه خوردم و با تاکید گفتم: من هرگز از این کارها نخواهم کرد، هرگز!

ــ مجبورید تمکین کنید، بالاخره تمکین می‌کنید. در جنگ کجا خدمت می‌کردید؟

در حالی که به نوک کفشم خیره‌شده‌بودم گفتم: بیگاری می‌کردم.

ــ همین اشتباه بوده. اگر جوان زرنگی بودید و کمی دوراندیشی داشتید می‌بایست جای دیگری می‌رفتید مثلا" به قسمت مطبوعات یا پلیس سیاسی و این طور جاها. اصلا" میدانید سازش یعنی چه؟ میتوانید با مقامات کنار بیائید؟

داد زدم: هرگز.

ــ باید سازش کنید. بالاخره سازش خواهید کرد. خود من را نگاه کنید. وجود من ثمره سازش است آدم باید پیشرفت کند، دوست جوان!

با صدایی بلندتر از آنچه شایسته بود گفتم: پس حقیقت چه‌می‌شود؟ ایده‌آل‌هایمان راو تمام‌آنچه راکه به زندگی ارزش میدهند، آنهارا چکارکنیم؟ من‌مجاهدم، ترقی‌خواهم، می‌خواهم همین که هستم باشم. این آن چیزی‌است‌که من‌میخواهم. کمکم‌کنید، راهش رانشانم بدهید، چطور می‌توانم نقشه‌هایم‌را عملی کنم، نقشه‌هایی که به صلاح من است و عقیده دارم که به صلاح مردم هم هست.

با شور و شوق تمام صحبت کرده بودم. صورتم برافروخته شده بود لب‌هایم بازمانده بود و آرام می‌لرزید.

استاد تبسم کرد. استاد بزرگ پتر پانتر تبسم‌کردو بعدبا صدایی‌که‌کم‌کم اوج میگرفت گفت:

دوست‌جوان‌عزیزم، خوب به حرفهای من گوش‌کنید. این ایده‌های‌شریف شمارا که باعث افتخارتان‌هم هست، می‌شناسم. من‌هم آرزو می‌کنم که‌بشر به‌آن درجه از شرف و نجابت برسد که شما تصور می‌کنید. من هم بخودم حق میدهم مثل شما ادعا کنم که پرچمدار نیکی‌و حقیقت‌و زیبایی‌هستم. من هم‌عاشق خوبی و حقیقت و آنچه زیبا است هستم. ولی دوست جوان، سرسختی باعث برخورد و درگیری میشود. واقعیت را باید به‌حساب آورد و اگر لازم شد عاقلانه سر فرود آورد و کرنش کرد.

حرفش را قطع کردم و با کله شقی گفتم: من اهل کرنش نیستم.

ــ باید کرنش‌کنید، بالاخره‌خواهیدکرد. مگر نمی‌خواهید روزی به پول برسید. همین جااست که‌کرنش‌می‌کنید. بقدری‌آسان است، بقدری‌شیرین است، کافی‌است، کمی، کوتاه بیائید. سرتان را یک ذره، آن هم به نرمی، خم کنید. ایده‌آل‌هایتان را بفهمی نفهمی و فقط یک‌لحظه‌ندیده بگیرید. آنوقت در یک چشم بهم زدن، مردی می‌شوید محبوب‌و محترم، به محافل‌راه می‌یابید به رغبت‌ازتان پذیرایی می‌کنند. ها؟ میل دارید؟ سرم را به تحقیر تکان دادم.

استاد در حالی‌که سعی داشت مرا نرم‌کند گفت: ای داد. آخر به فکر زندگی خودتان باشید! مگر نمی‌خواهید روزی ازدواج‌کنید، خانواده‌ای تشکیل بدهید و زندگی وبساطی راه بیاندازید؟ پس کرنش هم خواهید کرد. آخر فایده این ایده‌آل‌ها و اصول برای شماو همفکرانتان‌چیست؟ چرا این قدرسفت‌وسخت به حقیقت، یا چیزی که اسمش را حقیقت گذاشته‌اید، چسبیده‌اید؟ عکسش‌راهم ببینید. مگربرای‌من خرجی دارد؟ با همه‌کس‌مهربانی می‌کنم. نه‌نمیگویم. درست بهمان‌چیزهایی نه نمی‌گویم که اگر شما به جای من بودید بر اقروخته می‌شدید و فریاد می‌کشیدید، نه! من می‌توانم سکوت کنم. واقعا" سکوت‌کردن هیچ‌خرجی‌ندارد. سکوت‌مرواریدتاج هنرهای انسانی است. سکوت کنید!

باصدای بلندگفتم: من‌باید حرف بزنم.

ــ مجبورنیستید، هیچ کس مجبورنیست. سکوت کنید! کرنش کنید! در مقابل ثروت، در پیشگاه جاه و مقام در محضر خانم‌ها و بخصوص و قبل از هر چیز در برابر قدرت سر فرود بیاورید! میدانید آنوقت مزدتان چه خواهد بود؟

استاد به عقب تکیه داد و با لذتی عمیق لبخندزدوادامه‌داد: همین طور که می‌بینید وضع من خوب است، کاملا" راضی هستم. روحانیان، پزشکها، امرای‌ارتش و هنرمندان در خانه‌ام رفت و آمد دارند. هرگز در نوشته‌هایم به کسی حمله نمی‌کنم. هر کس به دیدنم بیایدیک شیشه شراب قرمز اعلا هدیه می‌گیرد. فکر می‌کنید نمی‌دانم که در دل آنها چه‌می‌گذرد؟ هر چه می‌خواهد بگذرد، ربطی به من‌ندارد. نوشته‌هایم‌را می‌خوانند. کتابهایم‌را می‌خرند. بیش از این‌هم توقعی ندارم. مگر من رااستخدام‌کرده‌اندکه‌حقیقت را، حقیقت تلخ را، به آنها بگویم؟

گفتم: همه ما وظیفه داریم حقیقت را به مردم بگوئیم.

استاد گفت: بنده خیر. من از این کار استعفادادەام. و ازآن‌وقت‌تابحال هم وضعم رو به بهبود رفته است. از آن وقت تابحال هر چه خواسته‌ام داشته‌ام و بیش از آن هم داشته‌ام، چند روز دیگر دخترم زن یک کارخانه‌دار می‌شود، بله.

پرسیدم. صلاح می‌دانید من هم ازدواج کنم؟

گفت. ولی نه با کسی که دوستش دارید. حتما" دخترمحبوبتان پولدار نیست. دختر ثروتمندی را بگیرید. توی یک ویلا، هرقدر هم که‌کوچک باشد، جایی شما هست. ولی حتما" باید ویلا باشد ــ سیگار میل دارید؟

گفتم. نه، سیگار نمی‌کشم. من..

با مهربانی گفت. سیگار بکشید. آرامتان می‌کند. حرفهای‌من را قبول کنید. من بالای نردبام‌ایستاده‌ام، همان نردبامی که شماتازه می‌خواهید پا به‌اولین پله‌اش بگذارید. موفقیت یعنی‌همه چیز و از راه سازش، سکوت، حرف شنوی وچاپلوسی بزرگترها به دست می‌آید. اگر اینها را فهمیدید مردی می‌شوید ساخته و پرداخته. نمی‌دانید‌چقدر لذت‌دارد وقتی که آدم بارش را بسته باشد.

رضایت از صورت فربهش می‌بارید. به بازیگرتاتری می‌مانست که کف‌زدن تماشاگران را می‌شنود. بلند شدم. داغ بودم وپرسان نگاهش کردم.

پتر پانتر گفت. حرفهای من را امروز رد می‌کنیدولی سی‌سال بعد خودتان می‌فهمید. فقط مواظب باشید که دیر نشده باشد! امیدوارم زندگی به مرادتان باشد، خوش باشید! دستی را که به سویم دراز شده بود تکان دادم و خودم را بیرون انداختم.

درون‌سالن‌استاد پشت میز تحریرمجللش نشسته بود. لبخند می‌زد و سر تکان می‌داد: امان‌از این‌جوانهاکه باسر به دیوارمی‌کوبند. فکر می‌کنند عقلشان‌بیشتر ازما میرسد. باشد هر کس‌باید تک‌تک تجربه‌ها را خودش‌بکند. بگذریم. حالا یک فنجان چای می‌چسبد. فرانتز!

استاد زنگ را به صدا درآورد.

دستگیره چدنی دروازه باغ در دستم، جلو نرده‌باغ ایستاده بودم. از شدت نفرت می‌لرزیدم. خشم قیافه‌ام را عوض کرده‌بود. بی‌حس بودم. دهانم از غیض تلخ‌شده بود. امادر قلبم‌احساس می‌کردم که او، دست کم برای‌خودش حق داردو گفتم: مردک پفیوز!

بهرام حبیبی

دست‌ها

ازویتنام کوتاه

بعدازآنکه‌تنگ‌شیائوپینگ‌معاون‌نخست‌وزیر چین از سفر امریکا برگشت، چین به ویتنام حمله‌کرد. ملتی‌که قریب‌نیم قرن بدون وقفه با ژاپنی‌ها، با فرانسویان و با امریکائیان قهرمانانه‌جنگید و می‌پنداشت دیگر در صلح وصفازندگی‌خواهدکرد درمعرض هجوم دیگری قرار گرفته است.

مائوئیست‌های‌چین اکنون‌در ویتنام پیش می‌تازند و قهرمان زخم خورده جهان را از زمین و آسمان فرو میکوبند.

فریادمردم‌شرافتمندجهان از این جنایت سهمگین‌بلنداست. روحانیون، دانشمندان، روزنامه‌نگاران و نویسندگان، و احزاب و سندیکاها برعلیه‌پیدادمنشان‌چینی‌اعتراض می‌کنند. دولت چین که به پیروی ازعقیدهٔ مائوجنگ را اجتناب‌ناپذیر میداند وبه آتش جنگ‌جهانی سوم دامن میزندبشریت‌رامورد تهدید قرار داده است.

اگر مردم صلحدوست و شرافتمند دنیا که از جنگ تجاوزگرانه بیزاری می‌جویند جلو جنگ‌افروزان‌چینی‌رانگیرند دیگر دیر خواهد شد.

جمعیت هواداران صلح به تجاوز چین به ویتنام اعتراض‌می‌کند و آنرا محکوم‌میسازد. ما از همهٔ احزاب و جمعیت‌ها، از روحانیون عالیقدر، از انقلابیون ارجمند، از کلیه زحمتکشان و دانشجویان و دانشگاهیان، از نویسندگان و روزنامه‌نگاران و حقوق‌دانان، از مردم‌صلحدوست ایران دعوت می‌کنیم به تجاوزچین به‌ویتنام‌که سرگرم بازسازی کشور جنگ‌زده‌خوداست‌اعتراض نمایند و از دولت چین‌بخواهندکه فورا" دست‌از تجاوز کشیده و نیروهای جنگی و نظامی خود را از ویتنام خارج سازد.

جمعیت هواداران صلح مطمئن است که اعتراض انقلابیون و صلح‌خواهان ایران در کوتاه‌کردن دست متجاوزان از ویتنام عامل بسیار موثری خواهد بود.

جمعیت ایرانی هواداران صلح

مرثیه جنگل

ه.ا.سایه

امشب همه غمهای عالم را خبرکن
بنشین و با من گریه سرکن
گریه سرکن

ای جنگل، ای انبوه اندوهان دیرین!
ای چون دل من، ای خموش گریه‌آگین!
سر در گریبان، در پس زانو نشسته
ابرو گره افکنده، چشم از درد بسته
در پرده‌های اشک پنهان، کرده بالین!

ای جنگل، ای داد!
از آشیانت بوی خون میآورد باد.
بر بال سرخ کشکرت پیغام شومی است،
آنجا چه آمد بر سر آن سروآزاد؟

ای جنگل، ای شب!
ای بی ستاره!
خورشید تاریک!
اشک سیاه کهکشانهای گسسته!
آئینهٔ دیرینهٔ زنگار بسته!
دیدی چراغی را که در چشمت شکستند؟

ای جنگل، ای غم!
چنگ هزار آوای باران‌های ماتم!
در سایه افکندکدامین نارُبن ریخت
خون از گلوی مرغ عاشق؟
مرغی که میخواند
مرغی که با آوازش از کنج قفس پرواز میکرد
مرغی که میخواست
پرواز باشد.

ای جنگل، ای حیف!
همسایهٔ شبهای تلخ نامرادی!
در آستان سبز فروردین، دریغا
آن غنچه‌های سرخ را بر باد دادی!

ای جنگل، ای پیوسته پائیز!
ای آتش خیس!
ای سرخ و زرد، ای شعلهٔ سرد!
ای در گلوی ابر و مه فریاد خورشید!
تا کی ستم با مرد خواهد کرد نامرد؟

ای جنگل، ای در خود نشسته!
پیچیده با خاموشی سبز،
خوابیده با رؤیای رنگین بهار نغمه‌پرداز،
زین پیله‌کی آن نازنین پروانه خواهد کرد پرواز؟

ای جنگل، ای همراز کوچکخان سردار!
همعهد سرهای بریده!
پُر کرده دامن
از میوه‌های کال چیده!
کی مینشیند دُرد شیرین رسیدن
در شیر پستان‌های سبزت؟

ای جنگل، ای خشم!
ای شعله‌ور چون آذرخش پیرهن چاک!
با من بگو از سرگذشت آن سپیدار
آن سهمگین پیکر که با فریاد تندر
چون پاره‌ای از آسمان افتاد برخاک.

ای جنگل، ای پیر!
بالندهٔ افتاده، آزاد زمینگیر!
خون میچکد اینجا هنوز از زخم دیرین تبرها.
ای جنگل! اینجا سینهٔ من چون تو زخمی است
اینجا دمادم دارکوبی بر درخت پیر می‌کوبد،
دمادم.

تهران، فروردین ۱۳۵۰